

فرماندهان را از بین برد و خود فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به افسران خود گفت: «باید مواظب این جانور باشیم. این مرد برای ما از وزیر جنگ هم خطرناکتر است.»

آن وقت سروان جوانی که خجول بودنش بر همه واضح بود، انگشت سبابه خود را با احتیاط بالا آورد؛ پیشنهاد کرد: «خیلی آسان است جناب سرهنگ، باید او را کشت.»

خونسردی این پیشنهاد نبود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ناراحت کرد بلکه چون یک ثانیه قبل، همان فکر به مغز خودش هم خطور کرده بود، وحشتزده شد.

گفت: «از من انتظار نداشته باشید چنین دستوری صادر کنم.»

در واقع هم چنین دستوری صادر نکرد. ولی دو هفته بعد، ژنرال تئوفیلو-وارگاس در کمینگاهش به ضرب ساطور قطعه قطعه شد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. همان شب، سوقعی که قدرت او از طرف کلیه نیروهای شورشی به رسمیت شناخته شد ناگهان از خواب پرید و فریاد زنان دستور داد برایش یک پتو بیاورند. سرمای درونی که استخوانهایش را می لرزاند و حتی در آفتاب نیز او را عذاب می داد، چندین ماه مانع از خواب او شد و عاقبت برایش به صورتی عادی در آمد. سرمستی قدرت رفته رفته در زیر اسواج عذاب خرد می شد. برای اینکه سرمای درونی را چاره کند دستور داد افسر جوانی را که کشتن ژنرال تئوفیلو وارگاس را پیشنهاد کرده بود، تیرباران کنند به محض اینکه دستوری می داد، قبل از اینکه مهلتی برای تجدید نظر داشته باشد، بلافاصله اجرا می شد و همیشه هم دستورهایش فجیع تر از آنچه می خواست اجرا می شد. رفته رفته در انزوای قدرت وسیع خود گم شد و مسیر خود را از دست داد. از سرور و شادی دهات تصرف شده ناراحت می شد و به نظرش می رسید که آنها هم کسانی هستند که قبل از او، همانطور برای دشمن شادی کرده اند. به هر جا می رفت پسران جوانی را می دید که با چشمان خودش به او نگاه می کنند و با صدای خودش با او حرف می زنند و با همان سوءظنی که او با آنها برخورد می کرد با او برخورد می کنند؛ می گفتند که پسران او هستند. حس می کرد وجودش مانند تکرار یک تصویر به هر طرف پخش شده و تکثیر یافته است. بیش از پیش احساس تنهایی می کرد. تصور می کرد افسرانش فریبش می دهند. با دوک سارلبورو نزاع کرد؛ می گفت: «بهترین دوست، کسی است که همان لحظه مرده باشد.» از تردید خود، و از حلقه آن جنگ ابدی که او را هر آن پیرتر و خسته تر در خود می فشرد، خسته شده بود. بیش از پیش حس می کرد که خارج

از آن دایره گچی یک نفر دیگر هم وجود دارد. یک نفر که محتاج پول بود، یک نفر که پسرش سیامسرفه گرفته بود، یک نفر که آرزوی کرد برود و تا ابد بخوابد چون دیگر بیش از آن تحمل طعم تهوع آور جنگ را در دهانش نداشت، یک نفر که با وجود تمام این حرفها، خبردار جلوش می ایستاد و اطلاع می داد: «جناب سرهنگ، وضع عادی است.» و عادی بودن درست وحشتناکترین قسمت آن جنگ بی انتها بود. دیگر خبری نمی شد و اتفاقی نمی افتاد. پیشگوییهایش نیز ترکش کرده بودند؛ تنها، با سرمای که تا آخر عمر دست از سرش برنداشت پناه خود را در ماکوندو، در حرارت خاطرات گذشته اش جستجو کرد. بی اعتنائی اش به مرحله ای رسید که وقتی ورود نمایندگان حزب را جهت مذاکره برای خاتمه جنگ به او اطلاع دادند در نویسی غلٹی زد و بی آنکه کاملاً بیدار شود گفت: «ببریدشان پیش فاحشه ها!»

شش و کیل فراک پوشیده بودند و کلاه سیلندری به سر داشتند و گرمای کشنده ماه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه ای تحمل می کردند. اورسولا آنها را در خانه اش جای داد. تمام روز را در اتاق، با کنفرانسهای کجدار و مریز می گذراندند و طرفهای غروب به همراه چند محافظ و نوازنده آکوردئون به میکرده کاتارینو می رفتند.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور می داد: «مزاحم آنها نشوید، چون می دانم آنها چه می خواهند.» در اوایل ماه دسامبر، مذاکره ای که آنهمه منتظرش بودند و پیشبینی می کردند که مذاکره ای طولانی باشد، در عرض کمتر از یک ساعت پایان یافت.

آن روز در سالن گرم، در کنار شبیح پیانولا که ملافه سفیدی مثل کفن روی آن کشیده بودند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در وسط دایره گچی نشست، بین پتوی پشمی به دور خود پیچید و بین مشاوران سیاسی خود، روی یک صندلی نشست و در سکوت، مختصر پیشنهادهای نمایندگان را گوش داد. پیشنهاد اول آنها این بود که او بخاطر از دست ندادن پشتیبانی مالکان آزادیخواه، از تجدید نظر در قباله های اراضی چشمپوشی کند. تقاضای دوم آنها این بود که از مبارزه با مقامات مذهبی دست بکشد تا پشتیبانی کاتولیکها را از دست ندهد؛ و بالاخره از برقراری حقوق مساوی برای اطفال غیرقانونی و حراسزاده صرف نظر کند تا قانون خانوادگی مردم به هم نخورد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا لبخندی زد و گفت: «پس در این صورت همگی ما داریم برای بدست آوردن یک چیز مبارزه می کنیم: قدرت.»

به استخوانهای پدر و مادرم قسم، به روح خوزه آرکادیو بوئنودیا قسم، به پروردگار قسم، به محض اینکه چشمم به جسد او بیفتد، به هر کجا فرار کنی به دنبال من می آیم و با دستان خودم تو را می کشم.» قبل از خارج شدن از اتاق، بی آنکه منتظر جوابی بشود چنین خاتمه داد: «برای من درست مثل این است که تو با دم به دنیا آمده باشی.»

در آن شب بی پایان همچنانکه سرهنگ خرینلدومارکز بعد از ظهرهای مرده خود را در اتاق خیاطی آمارانتا به خاطر می آورد، سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا برای از هم دریدن قشر تنهایی، ساعتها خود را خاراند. تنها لحظات سعادت مند زندگی پس از بعد از ظهر دورستی که پدرش او را به کشف یخ برده بود در کارگاه زرگری گذشته بود، جایی که وقت خود را به ساختن ماهیهای کوچک طلائی می گذراند. مجبور شده بود سی و دو جنگ را آغاز کند؛ مجبور شده بود تمام پیمانهایش را با مرگ و اعدام زیر پا بگذارد و مثل یک خوک، در مزبله افتخار غلت بزند تا عاقبت بتواند پس از چهل سال تأخیر به امتیازات یک زندگی ساده دسترسی یابد.

سپیده دم، خسته و کوفته از بیخوابی شب گذشته، یک ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به سلول زندان رفت و به سرهنگ خرینلدومارکز گفت: «رفیق من، این بازی مسخره تمام شد. بیا قبل از اینکه پشه ها در اینجا تیر - بارانت کنند، از اینجا برویم.» سرهنگ خرینلدومارکز قادر به تحمل اهانت او نبود.

گفت: «نه آنورلیانو، ترجیح می دهم بمیرم و نبینم که تو آدم مستبد و خونخواری شده ای.»

سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا گفت: «نخواهی دید. پاشو کفشهایت را بپوش و به من کمک کن تا این جنگ کثیف را تمام کنم.»

وقتی این را گفت نمی دانست که خاتمه دادن جنگ بسی مشکلتر از شروع کردن آن است. قریب یک سال خونین طول کشید تا توانست دولت را وا دارد که شرایط صحیح را به نفع شورشیان پیشنهاد کند و یک سال دیگر طول کشید تا توانست پارتیزانهای خود را به مناسب بودن آن شرایط قانع کند. برای فرو نشاندن قیام افسران خود که مقاومت می کردند و خواستار پیروزی بودند، به ظالمانه ترین اعمال دست زد و عاقبت ناگزیر شد برای سرکوبی آنها به قوای دشمن تکیه کند.

هرگز به آن خوبی ننگیده بود. با این تصور که سرانجام، به جای یک چیز پوچ، برای آزادی خود مبارزه می کند سراپا ذوق و شوق شده بود. سرهنگ

یکی از نمایندگان پاسخ داد: «این اصلاحات مربوط به تدابیر جنگی است. در حال حاضر، نقشه اصلی، وسعت دادن زمینه ملی جنگ است. پس از آن خواهیم دید چه می توان کرد.»

یکی از مشاوران سیاسی سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا بشتاب مداخله کرد و گفت: «شما ضد و نقیض می گویند. اگر این اصلاحات مفید است، پس حزب محافظه کار حزب خوبی است. اگر موفق شویم توسط آنها زمینه ملی جنگ را گسترش دهیم، آنوقت بنا بر گفته شما این رژیم زمینه ملی وسیعی خواهد داشت؛ به عبارت ساده تر معنی اش این است که ما قریب به بیست سال علیه احساسات ملی جنگیده ایم.»

سی خواست به گفته هایش ادامه دهد ولی سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا با اشاره دست او را به سکوت واداشت.

گفت: «دکتر، بیهوده وقت خود را تلف نکنید. مسأله این است که از این پس ما فقط برای بدست آوردن قدرت مبارزه خواهیم کرد.» اسنادی را که نمایندگان به طرفش دراز کرده بودند، لبخند زنان گرفت و خود را آماده امضا کرد و گفت: «حال که وضع چنین است ما اعتراضی نداریم.»

افراد او سبوت به یکدیگر نگاه کردند.

سرهنگ خرینلدومارکز به آراسی گفت: «جناب سرهنگ، خیلی معذرت می خواهم ولی این عمل خیانت است.»

سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا قلم جوهرزده خود را در هوا نگاه داشت و تمام قدرت خود را روی او ریخت؛ دستور داد: «خودتان را خلع سلاح کنید.»

سرهنگ خرینلدومارکز بلند شد و اسلحه خود را روی میز گذاشت.

سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا به او دستور داد: «خودتان را به سربازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلابیون بگذارید.»

سپس اسناد را امضا کرد و به نمایندگان داد و گفت: «بفرمایید آقایان، این کاغذ شما، امیدوارم بتوانید حداکثر استفاده را از آنها ببرید.»

دو روز بعد، سرهنگ خرینلدومارکز به اتهام خیانت محکوم به اعدام شد. سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا در حالی که در ننوی خود دراز کشیده بود، گوشش به التماسهای تخفیف مجازات، بدهکار نبود. شب قبل از اجرای حکم اعدام، اورسولا از این دستور که هیچکس نباید مزاحم سرهنگ بشود، سرپیچید و به اتاق خواب او رفت. لباس سیاهی پوشیده بود و با وقار هرچه تماستر، در عرض سه دقیقه گفتگوی با او سرپا ایستاد. به آراسی گفت: «می دانم که خرینلدو را تیرباران خواهی کرد، می دانم که نمی توانم مانع این کار بشوم، ولی به تو اخطار می کنم

شده بود به ما کوندو بازگشته بود و دست سوخته او را دیده بود، به او لبخند زد. گفت: «چه وحشتناک است! زمان با چه سرعتی می‌گذرد.»

نظامیان کادر ثابت مجبور شدند از خانه او محافظت کنند. او، محکوم به اینکه آتش جنگ را دامن زده است تا بتواند آن را به قیمت بهتری بفروشد، در میان دشنام و نفرین مردم به آنجا بازگشته بود. از شدت تب و سرما می‌لرزید و زیر بغل‌هایش بار دیگر زخم شده بود. شش ماه پیش اورسولا، بمحض اطلاع از متارکه جنگ، حجله عروسی او را گشوده بود و آنجا را ضد عفونی و جارو کرده بود و هوا داده بود. تصور می‌کرد به آنجا بر می‌گردد تا در میان عروسی‌های کپک‌زده رم‌دیوس، در آرایش پیر شود. ولی او در دو سال گذشته، دینی را که به سرگ داشت و شامل پیر شدن هم می‌شد، پرداخته بود. وقتی از جلو کارگاه زرگری، که اورسولا با ذکاوت و زیرکی آن را آماده ساخته بود گذشت، حتی متوجه نشد که کلید روی در است. متوجه ویرانی‌های بی‌اهمیت و در عین حال عمیقی که با گذشت زمان در خانه بوجود آمده بود و پس از غیبتی چنین طولانی ممکن بود به نظر کسی که خاطرات را فراموش نکرده فاجعه‌آمیز باشد. نشد. از دیدن گچ‌های ریخته دیوارها و تار عنکبوت‌های کثیف گوشه‌های اتاقها و گردوغبار روی گلهای بگونیا و مسیر موربانه در تیرهای سقف و زنگ و کپک روی لولاها و سایر داسهایی که دل‌تنگی برایش گسترده بود قلبش فشرده نشد. پتو را به دور خود پیچید و بی‌آنکه چکمه‌ها را از پا در آورد، در ایوان نشست. گویی آنجا به انتظار بند آمدن باران نشسته بود. تمام بعدازظهر را به تماشای ریزش قطرات باران به روی گلهای بگونیا، گذرانید. اورسولا یقین کرد که موفق نخواهد شد مدت مدیدی او را در خانه نگاه دارد. فکر کرد: «اگر جنگ نباشد، سرگ است.» چنان به فکر خود اطمینان داشت که آن را به حساب پیشگویی گذاشت.

آن شب، سر شام، پسری که آئورلیانوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست راست گرفت و سوپ را با دست چپ خورد. برادر دوقلویش، پسری که خوزه آکادیوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست چپ گرفت و سوپ را با دست راست خورد. تنظیم حرکات آنها چنان دقیق بود که گویی به جای اینکه دو برادر در مقابل یکدیگر نشسته باشند، یک نفر از آنها جلو آینه‌ای قرار گرفته است. نمایشی که دو برادر دوقلو، از وقتی فهمیده بودند که عین هم هستند، تنظیم کرده بودند بار دیگر به افتخار میهمان جدید تکرار شد. ولی سرهنگ آئورلیانوی دوم متوجه آنها نشد. چنان به همه چیز بی‌اعتنا بود که حتی رم‌دیوس خوشگله را هم که سراپا برهنه به سوی اتاق خواب خود می‌رفت ندید. اورسولا

خرینلدومارکز که با همان اعتقاد و صداقتی که در گذشته در راه پیروزی جنگیده بود، اکنون برای شکست می‌جنگید، تبحر او را سرزنش می‌کرد، ولی او در جواب لبخند می‌زد و می‌گفت: «نگران نباش، مردن از آنچه تصور می‌کنی خیلی مشکلتر است.» این سخن درباره او صحت داشت. اطمینان به اینکه اجلس هنوز فرا نرسیده است مصونیتی اسرارآمیز به او می‌بخشید، مصونیتی که او را در برابر خطرهای جنگ تا مدتی ثابت، تسخیرناشدنی و زوال‌ناپذیر می‌کرد بطوری که توانست در شکستی پیروز شود که بسی مشکلتر و خونین‌تر از پیروز شدن در پیروزی بود.

در طول نزدیک به بیست سال جنگ، سرهنگ آئورلیانوی دوم چندین بار به شهر خود بازگشت، ولی هر بار به عجله و شتاب وارد می‌شد. محافظانی که او را همه جا همراهی می‌کردند، و هاله افسانه‌ای او که خود اورسولا نیز متوجه آن شده بود و حضور او را در هر جا نورانی می‌ساخت، عاقبت او را به بیگانگی تبدیل کرد. بار آخری که به ما کوندو آمده بود و برای سه معشوقه خود خانه‌ای گرفته بود تنها دوبار به خانه خود رفت آن هم بخاطر اینکه به شام دعوتش کرده بودند. رم‌دیوس خوشگله و دوقلوهایی که در بجهوه جنگ به دنیا آمده بودند، او را به سختی می‌شناختند. آمارانتا نمی‌توانست تصویر برادرش را که نخستین سالهای جوانی خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلایی کرده بود، با تصویر آن جنگجوی افسانه‌ای، که بین خود و سایرین فاصله‌ای سه متری برقرار کرده بود، وفق دهد. هنگامی که جنگ به پایان نزدیک می‌شد، فکر کردند او بار دیگر انسان شده است و عاقبت بخاطر علاقه به کسان خود به آنجا باز می‌گردد؛ احساسات خانوادگی که سالهای سال در دلها خفته بود، بار دیگر، نیرومندتر از همیشه بیدار شد.

اورسولا گفت: «عاقبت یک مرد در خانه خواهیم داشت.»

آمارانتا، برعکس، نخستین کسی بود که متوجه شد او را برای همیشه از دست داده‌اند. یک هفته پیش از متارکه جنگ، وقتی او بدون قراول و وساول همیشگی وارد خانه شد، دو گماشته با برهنه پیشاپیش او بار قاطر و صندوق شعرهایش را که باقیمانده دستگاہ پر کبک‌باش بود جلو ایوان بر زمین گذاشتند. آمارانتا چشمش به او افتاد که داشت از جلو اتاق خیاطی رد می‌شد. او را صدا زد. سرهنگ آئورلیانوی دوم سختی توانست او را بشناسد.

آمارانتا با خوشحالی گفت: «من آمارانتا هستم.» دلشاد از بازگشت او، دست بلند پیچیده‌اش را نشان داد و گفت: «ببین.»

سرهنگ آئورلیانوی دوم، مثل آن روز دوردستی که محکوم به اعدام

و چراغی ابدی زیر آن روشن کرده بود، پاره می کرد. به او گفت: «این عکس مدتهاست که دیگر متعلق به تو نیست و یک یادگار خانوادگی شده.» شب قبل از ستار که جنگ که دیگر حتی یک چیزخانه هم نشانی از او در خود نداشت، موقعی که سانتاسوفیادلاپیداد به روشن کردن اجساق مشغول بود، صندوق شعرهایش را به آشپزخانه برد.

اولین لوله کاغذهای زرد شده را به سوی او دراز کرد و گفت: «با این روشن کنید، کهنه است و بهتر می سوزد.»

سانتاسوفیادلاپیداد، زنی که به فروتنی و اطاعت معروف بود و هرگز بر خلاف کسی حتی بچه های خود نیز حرفی نزده بود حس کرد که آن عمل کار ممنوعی است.

گفت: «کاغذهای سهمی است.»

سرهنگ گفت: «بهیچوجه، چیزهای بیهوده ای است که هر کس برای خودش می نویسد.»

«جناب سرهنگ، در این صورت خودتان آن را بسوزانید.»

نه تنها شخصاً شعرهایش را سوزاند بلکه صندوق را هم با تبری خرد کرد و در آتش انداخت. چند ساعت پیش از آن پیلارترنرا به دیدنش رفته بود؛ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که سالها او را ندیده بود از مشاهده پیری و چاقی او سخت متعجب شد؛ زیبایی خنده هایش را از دست داده بود. از پیشرفت او در فال ورق نیز حیرت کرد. زن در فال ورق به او گفت: «سواظب دهان خودت باش.» سرهنگ همین حرف را مدتها پیش هم وقتی در اوج افتخار بود، از او شنیده بود و با خود فکر کرد پس این گفته پیش بینی عجیب سرنوشت او نیست؟ چندی بعد، وقتی پزشک معالج او زخمهای زیر بغلش را مداوا کرد، او به سادگی محل دقیق قلب خود را از پزشک جویا شد. پزشک با گوشی به قلب او گوش داد و سپس با پنبه ای آغشته به پد، دایره ای بر سینه او رسم کرد.

سه شبه ستار که جنگ، گرم و بارانی، آغاز شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قبل از ساعت پنج صبح به آشپزخانه رفت و مثل همیشه یک فنجان قهوه سیاه بدون شکر نوشید. اورسولا به او گفت: «تو در چنین روزی متولد شدی. همه از دیدن چشمهای بازت وحشت کرده بودند.» ولی او اهمیتی به گفته اورسولا نداد چون گوش خود را به صدای صف شدن گروهانها و شیپورها و فرمانهایی که سپیده دم را می لرزاند، سپرده بود. با اینکه پس از آنهمه سال جنگ می بایستی گوشش به این صداها آشنا باشد در زانوان خود همان ضعف، و در پوست خود همان سوزشی را حس کرد که وقتی خیلی جوان بود در کنار زنی برهنه احساس

تنها کسی بود که به خود اجازه داد رشته تفکرات او را پاره کند. در وسط شام به او گفت: «اگر قرار است باز هم اینجا را ترک کنی، لااقل سعی کن امشب را به یاد داشته باشی.»

آنوقت بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بدون هیچ تعجبی دریافت که اورسولا تنها کسی است که توانسته به بدبختی او راه یابد؛ پس از سالها، سر بلند کرد و چهره به چهره، او را نگریست. پوست چهره اش مثل چرم پخته بود و دندانهایش پوسیده بود و گیسوانش پژمرده و بیرنگ بود و نگاهش وحشتزده بود. او را با خاطره دوردستی مقایسه کرد؛ با بعد از ظهری که پیش بینی کرده بود دیگ آش داغ دارد از روی سیز آشپزخانه به زمین می افتد. اکنون اورسولا را مانند آن دیگ آش، به زمین افتاده و خرد شده می یافت. در یک آن متوجه تمام خراشها و کبودیها و زخمهایی شد که در بیش از نیم قرن زندگی روزانه نشانی از خود بر او گذاشته بودند، و حس کرد که آنهمه صدمه، حتی ذره ای هم دلش را نسبت به او به رحم نمی آورد. یک بار دیگر سعی کرد در قلب خود به دنبال جایی بگردد که سنگ نشده باشد، ولی چیزی نیافت. در گذشته، لااقل از احساس بوی اورسولا روی پوست خود، و از تلاقی افکارشان با هم، احساس گنگی از شرم به او دست می داد ولی جنگ همه چیز را در او محو کرده بود. حتی همسرش رمیوس نیز به صورت تصویر مغشوش کسی در آمده بود که می توانست جای دختر او باشد. زنهای بی شماری که در صحرای عشق شناخته بود و تخم او را در سراسر ساحل پراکنده بودند، در قلب او کوچکترین نشانی از خود باقی نگذاشته بودند. بیشتر آنها در تاریکی به بستر او داخل می شدند و پیش از رسیدن سحر از آنجا می رفتند و روز بعد تنها اثری که از آنها بر جای می ماند اندکی خستگی در خاطره جسمانی او بود. تنها علاقه ای که بر زمان و جنگ پیروز شده بود، علاقه ای بود که در بچگی نسبت به برادرش خوزه - آرکادیو حس کرده بود، که آن هم نه از عشق بلکه از همدستی بود. در جواب تقاضای اورسولا عذر خواست که: «سرا عفو کنید، این جنگ همه چیز را نابود کرده است.» تا چند روز خود را به نابود ساختن همه آثار وجودش در جهان سرگرم ساخت. کارگاه زرگری را چنان تصفیه کرد که فقط چند شیء غیر شخصی در آن باقی ماند. لباسهای خود را به گماشته ها بخشید و درست با همان توبه ای که پدرش پس از کشتن پرودنسیوا گیلار نیزه خود را زیر خاک مدفون کرده بود سلاحهایش را در حیاط دفن کرد. فقط یک تپانچه و یک گلوله برای خود نگاه داشت. اورسولا در کارهای او مداخله ای نکرد؛ فقط یک بار جلو او را گرفت، موقعی که پسرش داشت عکس رمیوس را که او در اتاق گذاشته بود



مراسم فقط به مدت لازم برای امضای اسناد طول کشید. در یک چادر وصله‌ای سیرک، آخرین افسرانی که به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وفادار باقی مانده بودند، دور یک میز روستایی نشسته بودند. قبل از امضاء، نماینده رئیس جمهور می‌خواست با صدای بلند بیانیۀ تسلیم را بخواند ولی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مخالفت کرد و گفت: «بهتر است وقت خود را با این تشریفات تلف نکنیم.» سپس بی‌آنکه اوراق را بخواند آماده امضا شد. یکی از افسرانش سکوت رخوت چادر را در هم شکست و گفت: «جناب سرهنگ، این لطف را در حق ما بکنید و بگذارید اول دیگران امضا کنند.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پذیرفت. وقتی اوراق، در سکوتی که در آن صدای قلم به روی کاغذ بخوبی شنیده می‌شد، دورتادور میز گشت، هنوز قسمت بالای کاغذها سفید باقی مانده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آماده امضا شد.

یکی دیگر از افسرانش گفت: «هنوز فرصت انصراف هست.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بی‌آنکه چهره‌اش تغییر حالت بدهد، رونوشت اول را امضا کرد. هنوز امضا کردن آخرین ورقه را به پایان نرسانده بود که یک سرهنگ شورشی، در حالیکه قاطری را با دو صندوق بار به دنبال می‌کشید، جلو چادر ظاهر شد. با اینکه جوان بود، ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب منطقه ما کوندو خزانه‌دار بود. قاطری را که از گرسنگی رو به سرگ بود، در سفر دشوار شش روزه به دنبال کشیده بود تا بموقع به آن مراسم برسد. صندوقها را از پشت قاطر پایین آورد و با خست در آنها را گشود و هفتاد و دو شمش طلا را یک به یک روی میز گذاشت. هیچکس چنین ثروتی ندیده بود. در موقعیت بحرانی سال آخر، هنگامی که قوای مرکزی از هم پاشیده شده بود و انقلاب در اثر رقابت خونین فرماندهان از هم گسیخته بود و کسی حاضر نبود مسؤولیتی را به عهده بگیرد، طلای انقلاب، به صورت شمش ذوب شده که با لایه‌ای از سفال پخته پوشیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن را کنترل کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور داد هفتاد و دو شمش طلا را نیز در صورتجلسه تسلیم ذکر کنند و سپس بی‌آنکه اجازه ایراد نطقی بدهد، مراسم را خاتمه داد. جوانک کثیف، روبروی او ایستاد و چشمان عسلی‌رنگ خود را به چشمان او دوخت.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟»

سرهنگ جوان دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: «رسید بدهید.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسیدی نوشت و لیوانی از لیموناد و بیسکویتی را که تازه سربازها دور می‌گرداندند خورد و بعد به چادری که برای استراحت او بر پا کرده بودند رفت. پیراهنش را از تن در آورد و روی لبۀ تخت

کرده بود. عاقبت اسیر دلتنگی خود شد و فکر کرد شاید اگر با آن زن ازدواج کرده بود سردی بدون جنگ و بدون افتخار می‌شد؛ یک صنعتگر گمنام، یک جانور خوشبخت. آن لرزش دیررس که در پیشگوییهایش هرگز به حساب نیامده بود، صبحانه‌اش را تلخ کرد. ساعت هفت صبح، هنگامی که سرهنگ خریدار کز همراه چند افسر شورشی به نزد او آمد، او را ساکت‌تر و متفکرت‌تر و تنها تر از همیشه یافت. اورسولا که داشت شنل دیگری بر شانه‌های او می‌انداخت به او گفت: «دولت چه فکری خواهد کرد؟ ممکن است خیال کنند چون پول نداری یک شنل نو برای خودت بخری تسلیم شده‌ای.» ولی او شنل را کنار زد. فقط وقتی به نزدیک در رسید، گذاشت که اورسولا یک کلاه نمدی کهنه را که متعلق به خوزه آرکادیو بوئندیا بود، به سرش بگذارد.

اورسولا به او گفت: «آئورلیانو، قول بده اگر در آنجا به ساعت آخر رسیدی به مادرت فکر کنی.»

او لبخندی زد و دستش را با انگشتان از هم گشوده بالا برد و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد از خانه خارج شد و با فریادها و دشنامها و نفرینهایی روبرو شد که تا وقتی شهر را ترک می‌کرد، همراهیش می‌کردند. اورسولا کلون در را انداخت. تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در را باز نکند. فکر کرد: «همینجا خواهیم پوسید و در این خانه بدون مرد خاکستر خواهیم شد، ولی به این شهر بینوا و پست سعادت آنرا نخواهیم داد که اشک ما را ببیند.» تمام صبح گوشه و کنار خانه را به دنبال یادگاری از پسرش، جست‌وجو کرد ولی چیزی نیافت.

مراسم، در بیست کیلومتری ما کوندو، در سایه درخت غول‌پیکر مثیبا، محلی که بعدها، شهر نئرلاندیا در آنجا بنا شد، صورت گرفت. یک دسته از طلاب هیاهوگر و سفیدپوش که چون دسته‌ای کبوتر رسیده از باران به نظر می‌آمدند از نمایندگان دولت و حزب و کمیسیون شورش‌طلبان که اسلحه‌های خود را تسلیم کرده بودند استقبال کردند. سرهنگ آئورلیانو، سوار بر قاطری گل‌آلود وارد شد. ریشش تراشیده بود و از درد زخمهای زیر بغل بیشتر از شکست بزرگ رؤیاهای خود زجر می‌کشید. به انتهای اسید خود رسیده بود؛ به باورای افتخار و آرزوی افتخار. بنا به دستور او نه موسیقی وجود داشت، نه آتشبازی، نه نواختن ناقوسهای کلیسا، نه فریادهای زنده باد، و نه هیچگونه شعار دیگر که بتواند حالت سوگوارانه پایان جنگ را بر هم بزند. عکاس دوره‌گردی که قرار بود تنها عکسی را که از او باقی می‌ماند بیندازد، مجبور شد قبل از ظاهر کردن عکس، شیشه‌های آن را بشکند.

نشاستند و جنگ تازه‌ای آغاز کنند. خانه، از هدایایی که جهت تلافی فرستاده شده بود، انباشته شد. عاقبت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تحت حمایت هم‌زمان دیرین خود و جهت خوشایند آنها و جود چنین اسکائی را انکار نکرد. حتی لحظه‌ای فرا رسید که تصور آغاز یک جنگ دیگر چنان او را سر شوق آورد که سرهنگ خرینلدومارکز تصور کرد او تنها منتظر یک بهانه است تا شروع جنگ جدیدی را اعلان کند. بهانه پیدا شد: رئیس جمهور از دادن حقوق بازنشستگی به افسران جنگ، چه آزادبخواه و چه محافظه‌کار، تا زمانی که کمیسیون مخصوص به وضع آنها رسیدگی نمی‌کرد و قانون لازم از مجلس نمی‌گذشت، خودداری کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا غرش کنان گفت: «این تجاوز است؛ این عده در انتظار رسیدن پست پیر می‌شوند و می‌میرند.» برای نخستین بار از صندلی راحتی که اورسولا جهت دوره نقاهت او خریده بود، برخاست و همانطور که در اتاق قدم می‌زد، پیاسی گستاخانه برای رئیس جمهور دیکته کرد. در تلگرافی که هرگز منتشر نشد، او تخلف از اولین شرط معاهده نثرلاندیا را به رخ کشید و تهدید کرد که چنانچه ظرف دو هفته وضعیت بازنشستگی آن عده معلوم نشود، اعلان جنگ خواهد داد. به نظرش این عمل چنان عادلانه بود که حتی اسیدوار بود مبارزان سابق حزب محافظه‌کار نیز از او پشتیبانی کنند، ولی تنها پاسخ دولت در این مورد این بود که به‌عده‌نگهبانانی که به بهانه نگهبانی، خانه او را تحت نظر داشتند بیفزاید و هر گونه ملاقات با او را ممنوع کند. در سراسر کشور، برای سایر فرماندهانی که احتیاج به مراقبت داشتند، وضعیتی مشابه در نظر گرفته شد. این عملیات چنان بموقع و مفید و مؤثر بود که دو ماه پس از متارکه جنگ، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کاملاً بهبود حاصل کرد بهترین اندیشمندان او یا تبعید شده و یا تا آخر عمر مرده بودند و یا از کارهای دولتی برکنار شده بودند.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در ماه دسامبر اتاق خود را ترک کرد. یک نگاه به ایوان برایش کافی بود تا دیگر به فکر جنگ نیفتد. اورسولا با فعالیتی که از سن و سالش به نظر بعید می‌رسید، خانه را بار دیگر جوان ساخته بود؛ وقتی فهمید پسرش زنده خواهد ماند گفت: «حالا به همه نشان خواهم داد که کیستم. در تمام دنیا هیچ خانه‌ای درش بازتر از در این دارالمجانین نخواهد بود.» داد خانه را شستند و رنگ کردند و مبلمان را عوض کرد. به باغ رسیدگی کرد و گل‌های تازه‌ای در آن کاشت؛ درها و پنجره‌ها را گشود تا نور شدید تابستان به اتاق خوابها نیز برسد و به سوگواریهای بیشمار خاتمه بخشید و لباسهای کهنه و سیاه خود را با لباسهای شاد و جوان عوض کرد. موسیقی

سفری نشست. ساعت سه و ربع بعد از ظهر هفت تیرش را برداشت و تنها گلوله را به‌سینه خود، درست در وسط دایره‌ای که پزشک با پنبه آغشته به‌دید کشیده بود، شلیک کرد. درست در همان لحظه در ماکوندو، اورسولا در آشپزخانه، از اینکه چرا شیر روی اجاق نمی‌جوشد تعجب کرد و در قابلمه را برداشت. قابلمه شیر پر از کرم بود. با تعجب گفت: «آئورلیانو را کشتند.»

به‌عادت تنهایی خود نگاهی به حیاط انداخت و چشمش به خوزه - آرکادیو بوئندیا افتاد که خیس باران، و خیلی پیرتر از سوعی که مرده بود، زیر درخت بلوط نشسته است. اورسولا به او گفت: «از پشت سر به او شلیک کردند، حتی چشمانش را هم نبستند.»

طرفهای غروب، از میان پرده اشک، چشمش به حلقه‌هایی نورانی و نارنجی‌رنگ افتاد که مثل بخار در آسمان پیش می‌رفت؛ تصور کرد نشانه مرگ است. هنوز داشت زیر درخت بلوط، روی زانوان شوهرش اشک می‌ریخت که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در پتویی که از زیادی خون خشک و سفت شده بود به‌خانه آوردند. از خطر مرگ جسته بود گلوله چنان مستقیم پیش رفته بود که پزشک توانست ریسمانی آغشته به‌دید را از سینه او داخل کند و از پشتش بیرون بکشد. با رضایت خاطر به او گفت: «این شاهکار من بود. اینجا تنها نقطه‌ای است که گلوله می‌توانست بدون اینکه صدمه‌ای وارد بیاورد، از آن عبور کند.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا متوجه شد که اطرافش را یک دسته طلاب خدمتگزار گرفته‌اند و دارند برای آرزوش روحش سرودهای نوسیدانه‌ای می‌خوانند. احساس تأسف کرد که چرا همانطور که در اصل خیال داشت، لااقل برای مسخره کردن پیش‌بینی فال ورق پیلارترنرا، گلوله را در دهان خود شلیک نکرده بود.

به پزشک گفت: «اگر هنوز قدرتی داشتم دستور می‌دادم شما را بلافاصله تیرباران کنند، نه بخاطر اینکه زندگیم را نجات دادید بلکه چون مسخره‌ام کردید و فریبم دادید.»

پیروزی بر مرگ، در عرض چند ساعت، حیثیت از دست رفته را به او بازگرداند. همان کسانی که بهتان می‌زدند و می‌گفتند او جنگ را به‌اتاقی که دیوارهایش از شمش طلاست فروخته است، اقدام به خودکشی او را عملی شرافتمندانه تعبیر کردند و او را سرد مقدسی نامیدند. بعد، وقتی نشان لیاقت را که رئیس جمهور به‌عنوان جایزه برایش در نظر گرفته بود رد کرد، حتی سرسختترین دشمنانش نیز در اتاق به‌دنبال هم صف کشیدند تا متارکه جنگی را به رسمیت

پیانولا بار دیگر خانه را در خود گرفت. آسارانتا به شنیدن آن موسیقی بار دیگر به یاد پیترو کرسپی افتاد. گل یاسمن شبانه او بوی ادوکلن او را به خاطرش آورد و در ته دل پژمرده اش کینه جدیدی را حس کرد که زمان صیقلش داده و پاکیزه اش کرده بود. یک روز بعد از ظهر اورسولا که داشت سالن را مرتب می کرد از نگهبانانی که جلو خانه پاس می دادند کمک خواست. فرمانده جوان به آنها اجازه داد. اورسولا کم کم وظایف دیگری به عهده آنها واگذار کرد؛ برای ناهار و شام دعوتشان می کرد و بهشان کفش و لباس هدیه می کرد و خواندن و نوشتن یادشان می داد. وقتی دولت آنها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آنها در خانه ماند و سالها در آنجا خدمت کرد. سپیده دم روز سال نو، فرمانده جوان را که از بی اعتنائی رسیدیوس خوشگله دیوانه شده بود، بی جان کنار پنجره او یافتند.

سالها پس از آن آئورلیانوی دوم، در بستر مرگ، آن بعد از ظهر بارانی ماه ژوئن را به خاطر آورد که برای دیدن اولین پسرش به اتاق خواب گام نهاده بود. بچه وارفته و جینگ جیغی بود، کوچکترین نشانی از خانواده بوئندیا در او دیده نمی شد؛ با این حال او برای نامگذاری فرزندش، تردیدی نکرد.

گفت: «اسمش را خوزه آرکادیوس می گذاریم.»

فرناندا کارپیو، زن بسیار زیبایی که سال قبل با او ازدواج کرده بود، موافقت کرد ولی اورسولا ناراحت شد. در تاریخچه طولانی خانواده، از تکرار مصرانه اساسی به نتیجه ای رسیده بود که به نظرش قطعی بود. آئورلیانوها همه جدی و با هوش بودند، خوزه آرکادیوها عجول بودند و سرنقرسی داشتند و همه آنها نشانه ای از سرگ بر خود داشتند. این نکته تنها در باره خوزه آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم صدق نمی کرد؛ آنقدر به هم شباهت داشتند و در بچگی آنقدر شیطان بودند که حتی مادرشان سانتاسوفیا دلاییداد نیز نمی توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. روزی که آنها را غسل تعمید می دادند، آسارانتا دستبندی به دست هر یک از آنها کرد که اسمشان روی آن نوشته شده بود و لباسهایی به رنگهای مختلف به آنها پوشاند که حروف اول اسم آنها را رویش دوخته بود. وقتی تازه مدرسه را شروع کرده بودند، دو بچه تصمیم گرفتند لباس و دستبند خود را با هم عوض کنند و هر یک دیگری را به اسم خود، صدا کنند. معلم مدرسه، ملچوراسکالونا که خوزه آرکادیوی دوم را از پیراهن سبزرنگش می شناخت، وقتی فهمید که او دستبند آئورلیانوی دوم را به دست دارد و دیگری با آنکه پیراهن سفید پوشیده و دستبند خوزه آرکادیوی دوم را به دست کرده، ادعا دارد که آئورلیانوی دوم است، کم مانده بود دیوانه شود. از آن پس دیگر هیچوقت کسی مطمئن نبود که کدام به کدام است. حتی موقعی که بزرگ شدند و زندگی آنها را از یکدیگر متمایز ساخت. اورسولا پیش خود فکر می کرد که

[www.adabestanekeave.com](http://www.adabestanekeave.com)

مرکب در دوات خشک نشده بود. فلزها هر چند زنگ زده بودند درخشش خود را از دست نداده بودند، آتش زیر انبیب، جایی که خوزه آرکادیو بوئندیا جیوه بخار کرده بود، خاموش نشده بود. کتابها با جلدهای مقوایی و کمرنگ مثل پوست بدن انسان در کتابخانه به چشم می خورد و نوشته ها نیز دست نخورده سر جای خود بود. گرچه سالها بود که در اتاق گشوده نشده بود ولی هوای آن از سایر قسمتهای خانه تمیزتر به نظر می رسید، همه چیز چنان نو بود که وقتی چند هفته بعد اورسولا با یک سطل آب و یک جارو به آنجا رفت تا کف زمین را بشوید، متوجه شد که آنقدر همه چیز تمیز است که احتیاجی به نظافت نیست.

آئورلیانوی دوم غرق در مطالعه کتابی بود. کتاب جلد نداشت و عنوان آن نیز در هیچ جایش دیده نمی شد، با این حال پسر بچه از خواندن داستان زنی که سر یک میز نشسته بود و دانه های برنج را با نوک سنجاقی بر می داشت و به دهان می گذاشت، حظ برده بود. از داستان مرد ماهیگیری که از همسایه خود قطعه ای سرب می گیرد تا به تور ماهیگیری خود ببندد و سپس بعنوان تشکر از همسایه به او یک ماهی می دهد که در شکمش یک الماس یافت می شود، از داستان چراغی که تمام آرزوها را بر آورده می کند، و از داستان قالیچه سحرآمیز، غرق در تعجب شد. از اورسولا پرسید که آیا این داستانها حقیقت دارد و اورسولا در جوابش گفت که سالها پیش کولپها چراغ جادو و قالیچه پرنده به ما کوندو آورده بودند. سپس آهی کشید و گفت: «حقیقت این است که دنیا آهسته آهسته به پایان می رسد. حالا دیگر آن چیزها را به اینجا نمی آورند.»

آئورلیانوی دوم وقتی کتاب را به پایان رساند چند داستانش، چون صفحات کتاب افتاده بود، پایان نداشت. سپس به کشف اسرار نوشته ها پرداخت. عملی غیرممکن بود؛ حروف شبیه لباسهایی بود که برای خشک شدن روی طنابی فلزی آویخته باشند؛ بیشتر به نت موسیقی شباهت داشت تا به نوشته های عادی. در یک بعد از ظهر فوق العاده گرم، همچنانکه با نوشته ها کلمنجار می رفت، احساس کرد در اتاق تنها نیست. در مقابل نور پنجره ملکیداس داستانش را روی زانوهای گذاشته بود و نشسته بود؛ سنش از چهل سال هم کمتر بود. همان نیمتنه کهنه را پوشیده بود و کلاهش همان کلاهی بود که به بالهای کلاغ شباهت داشت. روغنی که از شدت گرما از سوهایش ذوب شده بود، از روی شقیقه های کمرنگش پایین می ریخت. عیناً شبیه موقعی بود که آئورلیانو و خوزه آرکادیو در بچگی او را دیده بودند. آئورلیانوی دوم بلافاصله او را شناخت. آن خاطره سوروئی از نسلی به نسل دیگر رسیده بود و از طریق پدر بزرگش به او

شاید خود آنها نیز در آن بازی غامض و پیچیده، لحظه ای دچار اشتباه شده اند و برای همیشه با دیگری عوض شده اند. تا سالهای اول بلوغ مثل دو دستگاه کوکی دقیق کار می کردند. هر دو در یک لحظه با هم از خواب بیدار می شدند، در یک لحظه با هم به طرف مستراح می دویدند، و در یک لحظه با هم مریض می شدند؛ حتی خوابهایی که می دیدند یکی بود. در خانه تصور می کردند آن دو بچه مخصوصاً کارهای خود را آنطور همزمان انجام می دهند تا بقیه را گیج کنند و هیچکس واقعیت را درک نکرد تا اینکه یک روز سانتاسوفیادلاپیداد به یکی از آنها یک لیوان لیموناد داد؛ همینکه او آن را چشید دیگری گفت شکرش کم است سانتاسوفیادلاپیداد در واقع فراموش کرده بود در لیموناد شکر بریزد. جریان را برای اورسولا تعریف کرد و اورسولا بدون اینکه تعجبی کند گفت: «همه شان همینطورند، از لحظه تولد دیوانه اند.» با گذشت زمان از پیچیدگی ماجرا کاسته شد. پسری که از این بازی گیج کننده به نام آئورلیانوی دوم بیرون آمد مثل پدر بزرگش عظیم الجثه شد و دیگری که به اسم خوزه آرکادیوی دوم باقی ماند، مثل سرهنگ لاغر اندام بود. تنها حالت مشترک بین آنها، تنهایی خانوادگی بود. شاید وضع جسمانی و اخلاقی آنها بود که اورسولا را به این فکر انداخته بود که آنها از زمان طفولیت مثل یک دسته ورق درهم بر خورده اند و با هم عوض شده اند.

تفاوت نهایی آنها در اواسط جنگ آشکار شد؛ وقتی خوزه آرکادیوی دوم از سرهنگ خرینلدومارکز خواهش کرد که او را به تماشای اجرای حکم اعداسی ببرد، با وجود مخالفت اورسولا، تقاضایش بر آورده شد. برعکس، آئورلیانوی دوم از تصور حضور در مراسم اعدام، از وحشت به خود لرزید و خانه را ترجیح داد. وقتی دوازده سال از سنش می گذشت از اورسولا پرسید در آن اتاقی که درش را قفل کرده اند، چیست؟ اورسولا در جواب او گفت: «کاغذ و کتابهای ملکیداس؛ چیزهای عجیب و غریبی که در اواخر عمر می نوشت.» این پاسخ به جای آنکه پسر بچه را قانع کند کنجکاوی او را بیشتر دامن زد؛ آنقدر اصرار کرد و با چنان ذوق و حرارتی قول داد که کاری به کتابها و کاغذها نداشته باشد که اورسولا کلید اتاق را به او داد. از وقتی جسد ملکیداس را از آن اتاق بیرون برده بودند و در اتاق را قفل کرده بودند، دیگر کسی بدانجا قدم نگذاشته بود. قفل در زنگ زده بود ولی هنگامی که آئورلیانوی دوم پنجره ها را گشود، نور آشنایی داخل شد که گویی عادت داشت هر روز آن اتاق را روشن کند. کوچکترین نشانه ای از گرد و غبار و تار عنکبوت در اتاق دیده نمی شد، همه جا تمیز بود، بسیار تمیزتر از روزی که ملکیداس را دفن کرده بودند؛



منتقل شده بود.

آئورلیانوی دوم گفت: «سلام.»

ملکیادس جواب داد: «سلام جوان.»

از آن پس، تا چند سال تقریباً هر روز بعد از ظهر یکدیگر را می دیدند. ملکیادس از عجایب جهان برای او صحبت می کرد و هر چند که مایل بود دانش قدیمی خود را به او تزییق کند ولی حاضر نشد مکاتیب را برایش ترجمه کند؛ گفت: «تا زمانی که کسی به سن صد سالگی نرسد، نباید معنی آن را کشف کند.» آئورلیانوی دوم راز آن دیدارها را هرگز بر کسی فاش نکرد. یکبار حس کرد دنیايش رو به ویرانی است زیرا وقتی که ملکیادس در اتاق بود اورسولا وارد شد، ولی او ملکیادس را ندید.

پرسید: «با کی حرف می زدی؟»

آئورلیانوی دوم گفت: «با هیچکس.»

اورسولا گفت: «جدت هم همینطور بود. او هم مثل تو عادت داشت

با خودش حرف بزند.»

در این میان خوزه آرکادیوی دوم مراسم یک تیرباران را دیده بود. درخشش کبودرنگ شش شلیک همزمان و طنین صدایشان در تپه، و نگاه غمگین و مبهوت مرد تیرباران شده را تا آخر عمر فراموش نکرد. مرد، همچنانکه سر پا ایستاده بود، پیراهنش رفته رفته غرق در خون شد و بعد، وقتی دستانش را باز کردند و او را در جعبه ای پر از آهک گذاشتند، لبخندش همچنان بر گوشه لب نقش بسته بود. خوزه آرکادیوی دوم با خود فکر کرد: «زنده است. دارند زنده زنده دفنش می کنند.» مشاهده تیرباران چنان اثر عمیقی در او گذاشت که از آن پس از نظامیگری و جنگ نفرت عجیبی به دل گرفت؛ نه بخاطر تیرباران کردن محکومین بلکه بخاطر رسم وحشتناک زنده به گور کردن محکومین. هیچکس نفهمید که او از چه زمانی به نواختن ناقوسهای کلیسا و پرورش دادن خروس جنگی در خانه پدر روحانی آنتونیوایزابل که در مجاورت کلیسا بود پرداخت و یاری به کشیش را شروع کرد. وقتی سرهنگ خرینلدومارکز از این جریان مطلع شد او را سرزنش کرد چون به فرا گرفتن کارهایی مشغول شده بود که مخالف مرام حزب آزادیخواه بود. خوزه آرکادیوی دوم در جواب گفت: «راستش تصور می کنم محافظه کار شده باشم.» چنان به گفته خود معتقد بود که گویی سرنوشت آن را برایش معین کرده است. سرهنگ خرینلدومارکز با پریشانحالی قضیه را برای اورسولا تعریف کرد.

اورسولا تصدیق کرد که: «چه بهتر! کاش اصلاً کشیش بشود، شاید

خداوند از این طریق به این خانه راه پیدا کند.»

اندکی نگذشت که فهمیدند پدر روحانی آنتونیوایزابل در صدد است خوزه آرکادیوی دوم را برای مراسم غسل تعمید آماده کند. در همان حال که گردن خروسهای جنگی را می تراشید به او اصول دین می آسخت؛ سرغها را در قفس می کرد و با مثالهای ساده برای او توضیح می داد که چگونه در دومین روز آفرینش، به فکر خداوند رسیده بود که جوجه ها باید در تخم مرغ به وجود بیایند. از آن زمان بود که علایم جنون پیری در کشیش ظاهر شد، جنونی که باعث شد سالها بعد بگوید شیطان در نبرد خود با خداوند احتمالاً پیروز شده است و اکنون ابلیس بر تخت الهی جلوس کرده و بی آنکه هویت اصلی خود را فاش کند، در آنجا نشسته است تا نادانان را به دام بکشاند. خوزه آرکادیوی دوم، تحت تأثیر همدم خود، در عرض چند ماه، فنون دینی جهت فریفتن ابلیس را نیز با همان مهارتی که خروس جنگی تربیت می کرد، آسخت. آسارانتا یک دست لباس کتانی با یقه و کراوات آورد و یک جفت کفش سفید برایش خرید و اسم او را با نخ طلائی روی رویان شمع گلدوزی کرد. دوشب مانده به مراسم غسل تعمید، پدر روحانی آنتونیوایزابل در کلیسا را به روی خودش و او بست تا به کمک فهرست گناهان از او اعتراف بگیرد. فهرست گناهان آنقدر طولانی بود که کشیش پیر که معمولاً ساعت شش می خوابید، پیش از پایان فهرست در صندلی خود به خواب فرو رفت. آن بازجویی برای خوزه آرکادیوی دوم تازگی داشت. وقتی کشیش از او پرسید که آیا با زنها از آن کارها کرده تعجبی نکرد و به صداقت جواب منفی داد. ولی برعکس، وقتی پرسید: «با حیوانات چطور؟» او ناراحت شد. اولین جمعه ماه مه، مراسم غسل تعمید با دلشوره کشنده او انجام گرفت. مدتی بعد، همین سؤال را از پترونیو، طلبه ای که قیافه ناخوشی داشت و در برج ناقوس کلیسازندگی می کرد و می گفتند با گوشت خفاش تغذیه می کند، پرسید و پترونیو به او جواب داد: «اشخاص منحرفی هستند که به الاغ زحمت می دهند!» خوزه آرکادیوی دوم آنقدر از خود کنجکاوی نشان داد و آنقدر در این باره از او سؤال کرد که پترونیو صبر و تحمل از دست داد و اعتراف کرد که: «من هر سه شنبه شب می روم؛ اگر قول بدهی به کسی نگویی سه شنبه آینده ترا با خودم خواهم برد.»

سه شنبه آینده، پترونیو با یک چهار پایه بلند چوبی که تا آن موقع کسی مورد استعمال آن را نفهمیده بود، از برج ناقوس خارج شد و خوزه آرکادیوی دوم را به سرگزاری در آن نزدیکی برد. پسریچه چنان از آن گردشهای شبانه خوشش آمد که مدت ها طول کشید تا به میکرده کاتارینو پای گذاشت. به تربیت خروس جنگی

برادر خود بود، نقشه‌های او را به هم می‌ریخت، و هنگامی که مطمئن می‌شد خوزه آرکادیوی دوم آن شب به سراغ معشوقه‌اش می‌رود، می‌رفت و بغل او می‌خوابید. یک روز صبح سلتفت شد که سریش شده است. دو روز بعد، برادرش را در مستراح دید که به تیرکی چوبی چسبیده و خیس عرق شده و اشک می‌ریزد؛ آنوقت قضیه را فهمید. برادرش به او اعتراف کرد که زن او را از خود رانده و متهمش کرده که مرض ولگردها را به او سرایت داده است. برایش شرح داد که پیلاترترنا چگونه به سداوای او مشغول است. آنورلیانوی دوم پنهانی خود را با پرمنگنات می‌شست و ضد عفونی می‌کرد. هر دو، پس از سه ماه زجر کشیدن در سکوت، جدا جدا معالجه شدند. خوزه آرکادیوی دوم دیگر هرگز به سراغ آن زن نرفت اما آنورلیانوی دوم از او تقاضای عفو کرد و تا آخر عمر با او ماند.

اسم زن، پترا کوتس بود. در اواسط جنگ با سردی که در حکم شوهرش بود و از طریق فروش بخت‌آزمایی اسرار معاش می‌کرد، وارد ما کوندو شده بود. پس از مرگ شوهر آن شغل را ادامه می‌داد. زن دورگه تمیز و جوانی بود که چشمان بادامی زرد رنگش، حالت درندگی ببر را به صورتش می‌بخشید، ولی قلب سخاوتمند و مهارت عجیبی در عشق‌بازی داشت. وقتی اوسولا متوجه شد که خوزه آرکادیوی دوم به پرورش خروس جنگی مشغول است و آنورلیانوی دوم در ضیافت‌های پر هیاهوی معشوقه‌اش آکوردئون می‌زند، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود؛ گویی تمامی صفات بد در این دو جوان که از صفات نیک آن خانواده جزئی‌ترین ارثی نبرده بودند، متمرکز شده بود. از این رو تصمیم گرفت دیگر اسم هیچکس را در خانواده، آنورلیانو و خوزه آرکادیو نگذارد. با این حال، وقتی اولین فرزند آنورلیانوی دوم به دنیا آمد جرأت مخالفت پیدا نکرد گفت: «بسیار خوب، ولی به شرط اینکه من خودم بزرگش کنم.»

اوسولا گرچه به صد سالگی رسیده بود و چشمانش از آب سروراید نزدیک به کوری بود، هنوز قدرت جسمانی و شخصیتش را حفظ کرده بود و حضور ذهنش را از دست نداده بود. هیچکس بهتر از او قادر نبود سردی را که می‌بایست آبروی خانواده را حفظ کند پرورش دهد؛ سردی که هرگز از جنگ و خروس جنگی و زنهای بد کاره و کارهای وحشیانه صحبت نکند. به عقیده اوسولا این چهار آفت نسل خانواده را رو به انحطاط می‌کشانید. با وقار هرچه تمامتر گفت: «این یکی کشیش می‌شود و اگر خداوند عمری برایم باقی بگذارد، روزی پاپ خواهد شد.» دیگران به شنیدن این حرف نه تنها در اتاق خواب بلکه در

مشغول شد؛ اولین مرتبه‌ای که با خروسهای زیبایش وارد خانه شد اوسولا به او فرمان داد که «این حیوانات را بپرچای دیگر، در این خانه به اندازه کافی از دست خروس جنگی بدبختی کشیده‌ایم؛ دیگر لزومی ندارد توهم به گرفتاریها اضافه کنی.» خوزه آرکادیوی دوم بدون جروبحث خروسها را از آنجا بیرون برد ولی به پرورش دادن آنها در خانه پیلاترترنا، مادر بزرگ خود، ادامه داد. پیلاترترنا برای اینکه او را نزد خود نگاه دارد هر چه او می‌خواست بی‌درنگ برایش آماده می‌کرد. بزودی خروسهای خود را در زمین بازی به جنگ انداخت و دانشی را که پدر روحانی آنتونیوایزابیل به او آموخته بود از این طریق به کار بست، آنقدر پول در آورد که نه تنها موفق شد پرورش خروس جنگی را گسترش دهد بلکه حتی شهوات سردانگی خود را نیز فرو بنشاند. اوسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا دو قلوهایی که در بچگی از شدت شباهت مثل یک نفر بودند، در بزرگی اینقدر با هم فرق کرده‌اند. تعجبش چندان دیری نپایید. بزودی آنورلیانوی دوم نیز بنای تنبلی و ولخرجی را گذاشت. تا وقتی در اتاق ملکیداس بود، سردی متفکر و تنها بود. درست مثل دوران جوانی سرهنگ آنورلیانو بوئندیاس. ولی چندی به عهدنامه نثرلاندا نمانده بود که حادثه‌ای او را از انزوا بیرون کشید و در برابر حقیقت جهان قرار داد: زن جوانی که برای لاتاری یک آکوردئون، قرعه می‌فروخت، با اظهار آشنایی زیادی با او برخورد کرد. آنورلیانوی دوم تعجبی نکرد چرا که اغلب او را بجای برادرش عوضی می‌گرفتند، ولی این بار، حتی وقتی که دختر سعی داشت با گریه و زاری قلب او را نرم کند، سعی کرد سه تفاعم را بر طرف کند. دختر را به اتاق خود برد و دختر از همان دفعه اول آنقدر از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا در آن بخت‌آزمایی، او برنده آکوردئون بشود. دو هفته بعد، آنورلیانوی دوم متوجه شد که دخترک در عین حال، هم با او و هم با برادرش عشق می‌ورزد و تصور می‌کند هر دو یک نفر هستند. در عوض اینکه جریان را به او حالی کند، آن را طولانیتر کرد. به اتاق ملکیداس باز نگشت. بعد از ظهرها را در حیاط می‌گذراند و با وجود قیل و قال اوسولا، سعی می‌کرد از طریق گوش، نواختن آکوردئون را بیاموزد. در آن زمان، اوسولا بخاطر عزاداری، نواختن موسیقی را در خانه ممنوع کرده بود و بعلاوه، از آکوردئون نفرت داشت. این آلت موسیقی را فقط لایت وراث ولگرد نراسیسکوی مید، می‌دانست. ولی آنورلیانوی دوم به هر طریقی بود نواختن آکوردئون را آموخت و حتی پس از آنکه ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازندگان آکوردئون ما کوندو به شمار می‌رفت.

نزدیک به دو ماه، آن زن را با برادرش مشترکاً سهیم بود. مواظب

تمام خانه، جایی که تمام دوستان بی بند و بار آئورلیانوی دوم جمع شده بودند خنده سردادند. جنگ که در زوایای خاطرات تلخ پنهان شده بود بار دیگر با سر و صدای باز شدن بطریهای شامپانی یک دم خود را نشان داد.

آئورلیانوی دوم جام مشروب خود را بالا برد و گفت: «به سلامتی پاپ اعظم!»

میهمانان همگی جامهای خود را به سلامتی نوشیدند و آنوقت سرد خانه آکوردئون نواخت. آتشبازی آغاز شد و صدای طبل، آن واقعه را در تمام شهر جشن گرفت. با فرا رسیدن سحر، میهمانان، غرق در شامپانی، شش رأس گاو قربانی کردند و به سردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی تعجب نمی کرد. از وقتی که آئورلیانوی دوم اداره امور خانه را عهده دار شده بود، اینگونه جشنها بسیار عادی بود حتی موقعی که دلیلی هم، مثل تولد پاپ وجود نداشت. در عرض چند سال، بدون هیچگونه زحمت و صرفاً از روی خوش شانسی، از برکت وجود حیواناتش، یکی از ثروتمندترین اشخاص منطقه باتلاقی شده بود: سادیان. هایش سه قلو می زاپیدند، مرغهایش روزی دو بار تخم می کردند، و خوکهایش با چنان سرعتی چاق می شدند که هیچکس قادر نبود دلیل آن و فور نعمت را چیزی بجز جادو و معجزه بداند. اورسولا به نیبره لجام گسیخته خود می گفت: «کمی هم پس انداز کن، این سعادت و برکت تا آخر عمر دوام نمی آورد.» ولی آئورلیانوی دوم اعتنایی به حرف او نمی کرد. هر چه بیشتر دوستان خود را در شامپانی غرق می کرد، حیواناتش نیز به همان سرعت، دیوانه وار افزایش می یافتند. روز بروز بیشتر یقین می کرد که ستاره اقبالش ربطی به رفتار خودش ندارد و طبیعت بخاطر معشوقه اش آنچنان بر سر مهر آمده است. چنان مطمئن بود پترا کوتس سرچشمه ثروت اوست که او را هرگز از خود دور نکرد و حتی زمانی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد. با موافقت فرناندا، به زندگی با معشوقه ادامه داد. مانند پدر بزرگ و جد خود درشت عیقل بود؛ بعلاوه نوعی شعف زندگی داشت که آنها فاقدش بودند. آئورلیانوی دوم حتی وقت نداشت به حیوانات خود سرکشی و رسیدگی کند. کافی بود پترا کوتس را به زمینهایی ببرد که در آن حیوانات را پرورش می داد، او را سوار اسب می کرد و در زمینها می گرداند. حیوانات که با علامت او داغ شده بودند، گویی تسلیم بیماری چاره ناپذیر زاد و ولدی حیرت انگیز شده بودند.

مانند سایر حوادث خوبی که در زندگی برایش پیش آمد، آن ثروت

سرشار سرچشمه کاملاً تصادفی داشت. تا پایان جنگ، پترا کوتس از طریق بخت آزمایی خود اسرار معاش می کرد و آئورلیانوی دوم با دزدیدن پس انداز-

گفت: «تازه اینها خرگوشهایی هستند که دیشب دنیا آمده اند.»  
او گفت: «چه وحشت انگیز! چرا به فکر لاتاری گاو نمی افتی؟»  
چند روز بعد، پترا کوتس برای خالی کردن حیاط، خرگوشها را با یک گاو عوض کرد. گاو دو ماه بعد سه قلو زایید و ماجرا بالا گرفت. آئورلیانوی دوم یکمرتبه صاحب زمین و گله گله دام شده بود؛ حتی فرصت نداشت اصطبلها و



می پرستد جلو مجسمه شمع روشن می کرد و در مقابلش زانو می زد. کافر شدن غیر عمدی بیش از پیش او را خشمگین ساخت. به روی انبوه با شکوه سکه ها تف انداخت و آنها را در سه گونی ریخت و به انتظار اینکه دیر یا زود سه مرد ناشناسی که مجسمه را به آنجا آورده بودند، برای پس گرفتنش مراجعت کنند، سه کیسه را در محلی، زیر خاک مدفون کرد. سالها بعد، در سنین سالخوردگی خود، صحبت مسافران بیشمار را که به خانه آنها می آمدند قطع می کرد و از آنها می پرسید که آیا در زمان جنگ مجسمه حضرت یوسفی به آنجا نیاورده بودند تا پس از پایان فصل باران با خود ببرند؟

حوادثی که همچنان اورسولا را پریشان خاطر می کرد، در آن ایام بسیار عادی تلقی می شد. ما کوندو در ثروت و نعمتی معجزآسا غرق شده بود. خانه های اولیه که با کاهگل و نی وحشی ساخته شده بودند جای خود را به خانه های آجری دادند که کرکره های چوبی و کف سیمانی اتاقهایشان، گرمای خفه کننده دو بعد از ظهر را تحمل پذیرتر می ساخت. از دهکده قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا، فقط درختان بادام گرد و خاک گرفته که سرنوشتشان این بود که دوران سوزانتری را نیز تحمل کنند و رودخانه زلال آب باقی مانده بود که سنگهای ماقبل تاریخی کف آن، هنگامی که خوزه آرکادیو دوم می خواست جهت تأسیس یک خط کشتیرانی، آبراهی بسازد، در زیر ضربات پتکهای او خرد شدند. نقشه جنون آمیز او تنها با نقشه های جدش قابل قیاس بود. کف سنگلاخی رودخانه و اشکالات بی شمار جریان آب، مانع می شد که ما کوندو تا دریا قابل کشتیرانی شود. ولی خوزه آرکادیو دوم در یک حمله تهور آمیز و غیر منتظره آن پروژه را با لجبازی دنبال کرد. تا آن موقع هرگز در کاری پیشقدم نشده بود و بجز رابطه ناپایدار خود با پترا کوتس، دیگر با زنی رابطه برقرار نکرده بود. اورسولا او را آرام ترین نمونه تاریخ آن خانواده فرض می کرد. او حتی قادر نبود از راه به جنگ انداختن خروس جنگیهایش استعدادی از خود نشان دهد؛ تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا داستان آن کشتی بادبانی اسپانیولی را برایش تعریف کرد که در دوازده کیلومتری دریا به خاک نشسته بود و او در زمان جنگ اسکلت ذغال شده اش را دیده بود. این داستان که مدتها برای عده زیادی از مردم یک داستان خارق العاده محسوب می شد، برای خوزه آرکادیو دوم کشف مهمی بود. خروس جنگیهای خود را به کسی که بیش از سایرین پول می داد فروخت. عده ای کارگر به مزدوری گرفت، لوازم مورد احتیاج را خریداری کرد و به کار کمر شکن شکستن خرده سنگها و صخره ها و کانال کشی و حتی مسطح کردن آبشارها پرداخت. اورسولا فریاد می زد: «من این چیزها را از

خو کدانیهای تنگش را وسعت دهد. سعادت می که به او روی آورده بود چنان باور نکردنی بود که خود او پیش از همه به آن خندید؛ با دیوانه بازی مسخرگی خود را بیرون می ریخت و فریاد می کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است!» اورسولا غرق در حیرت، در فکر بود که او به چه حیلای دست زده است، آیا دارد دزدی می کند، آیا این جانوران را به سرقت برده است؟ هر بار که او را می دید که یک بطری شامپانی باز کرده است تا صرفاً از ریختن کف آن روی سرش لذت ببرد، بر او فریاد می زد و بخاطر آنهمه اسراف سرزنشش می کرد. سرانجام آئورلیانو دوم چنان به تنگ آمد که یک روز صبح، سرحال از خواب بیدار شد و با یک صندوق پر از اسکناس و یک سطل چسب و یک قلم مو به خانه آمد و همچنانکه به صدای بلند آهنگهای قدیمی فرانسیسکوی سرد را می خواند، خانه را از داخل و خارج، از بالا تا پایین، با اسکناسهای یک پزویی پوشاند. خانه قدیمی که از زمان پیانولا همیشه سفید رنگ شده بود، حالت یک محراب به خود گرفت. در میان هیجان خانواده و بی آبرویی اورسولا و شور و شادی سردمی که به خیابان ریخته بودند تا آن دست و دل بازی اسرافکارانه را تماشا کنند، آئورلیانو دوم چسبازیدن اسکناسها را به نمای آشپزخانه، اتاق خوابها و حتی مستراحها به پایان رسانید و اسکناسهایی را که زیاد آمده بود به حیاط ریخت و عاقبت گفت: «حالا دیگر امیدوارم از این به بعد در این خانه کسی با من از پول حرف نزند.»

نتیجه چنین شد: اورسولا دستور داد اسکناسها را که به گچهای دیوار چسبیده بود از جای کنند و خانه را مجدداً سفید رنگ کردند؛ دعا می کرد: «خداوند، ما را مثل زمانی که این دهکده را بنا کردیم فقیر کن تا در دنیای دیگر بخاطر این اسراف بی ذامان نکنی.» جواب دعایش برعکس داده شد. یکی از کارگرها موقعی که داشت اسکناسها را از روی دیوار می کند، از روی بی احتیاطی پایش به یک مجسمه گچی تمام قد حضرت یوسف گرفت که یک نفر در سالهای آخر جنگ برایش آورده بود. مجسمه خالی روی زمین، هزاران تکه شد و دیدند پر از سکه های طلاست. هیچکس بخاطر نمی آورد که آن مجسمه مقدس را چه کسی به آنجا آورده است. آماراتنا توضیح داد که: «سه مرد آن را آوردند و از من تقاضا کردند که تا پایان فصل باران آن را برایشان نگاه دارم؛ من هم گفتم مجسمه را در آن گوشه بگذارند تا پای کسی به آن نگیرد. آن را با احترام ودقت فراوان در آنجا گذاشتند و از آن وقت تا حالا همانجا مانده است. کسی هم برای پس گرفتن آن نیامده.» این اواخر، اورسولا بدون اینکه بتواند حدس بزند که به جای یکی از سقریان درگاه الهی، دارد دو دست کیلو طلا را



لباس کشیشی به تن می کردند به کلیسا می رفتند تا، واسو برای لحظه ای، رسیدیوس خوشگله را ببینند. شهرت زیبایی افسانه ای او با هیجان عجیب در تمام شهرهای منطقه باتلاقی پیچیده بود. مدت ها طول کشید تا مردها موفق شدند به آرزوی خود برسند ولی بهتر بود که نمی رسیدند، زیرا بیشتر آنها خواب و خوراک از دست دادند. سردی که این آرزو را اسکان پذیر ساخت یک خارجی بود که آرام و قرار خود را باخت و به گرداب بدبختی فرو رفت و سالها بعد، وقتی روی خط آهن به خواب رفته بود، قطار، بدنش را قطعه قطعه کرد. از لحظه ای که او را باکت و شلوار مخمل سبزرنگ و جلیقه گلدوزی دیدند، یقین کردند که از محلی دور و شاید از یکی از شهرهای دور کشورهای خارجه مجذوب زیبایی رسیدیوس خوشگله شده و به آنجا آمده است. این مرد چنان زیبا و خوشپوش و با وقار بود که اگر پیتر و کرسپی زنده بود در مقابل او یک بچه هفت ماهه به نظر می رسید. بعضی از زنها با لبخندی کینه آمیز زمزمه می کردند که در حقیقت او می بایستی شال سیاه به روی چهره خود می انداخت، نه رسیدیوس. با هیچکس در ماکوندو کلمه ای صحبت نکرد. یکشنبه روزی، هنگام سحر، مانند شاهزاده ای افسانه ای، سوار بر اسبی بازمین و برگ نقره ای و مخمل ظاهر شد و بلافاصله پس از مراسم نماز شهر را ترک گفت.

جذابیت او چنان بود که وقتی برای اولین بار او را در کلیسا دیدند، همگی اذعان کردند که بین او و رسیدیوس خوشگله جنگی ساکت، پیمانی نهانی، و مبارزه ای اجتناب ناپذیر به وجود آمده است که پایانش نه با عشق بلکه با مرگ خواهد بود. یکشنبه ششم، جوان اسب سوار با یک شاخه رز زردرنگ وارد شد و مطابق معمول، سرپا مراسم نماز را گوش کرد و بعد به طرف رسیدیوس خوشگله رفت و گل را به او داد. رسیدیوس خوشگله با حرکتی ساده و عادی گل را گرفت - گویی منتظر آن هدیه بوده است؛ آنوقت روسری را از چهره خود کنار زد و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار را کرد، ولی آن لحظه، نه تنها برای مرد اسب سوار بلکه برای تمام مردانی که امتیاز آفت انگیز دیدن چهره او را به دست آوردند، لحظه ای ابدی بود.

از آن پس مرد اسب سوار، با چند نوازنده به زیر پنجره رسیدیوس خوشگله می رفت و گاهی تا سحر در آنجا می ماند. آنورلیانوی دوم تنها کسی بود که دلش به حال او می سوخت و می کوشید او را منصرف کند. یک شب به او گفت: «بیش از این وقت خود را تلف نکنید، زنهای این خانواده از قاطر هم چموش ترند.» دوستی خود را به او عرضه داشت و از او دعوت کرد تا حمام شاپانی بگیرد. سعی کرد به او حالی کند که زنهای خانواده اش باطناً از سنگ

حفظ هستم، درست مثل این است که زمان به عقب برگشته و همه چیز را باز از اول شروع کرده ایم.» هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که رودخانه قابل کشتیرانی است از نقشه خود گزارش مفصلی به برادرش داد و برادرش نیز وجه لازم را در اختیار او گذاشت. برای مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایع شده بود که نقشه خریدن کشتی فقط بهانه ای بوده تا بتواند پولهای برادرش را بالا بکشد. ولی یک روز دهن به دهن خبر رسید که یک کشتی عجیب و غریب به شهر نزدیک می شود. اهالی ماکوندو که عملیات غول آسای خوزه آرکادیو - بوئندیا را دیگر به خاطر نمی آوردند با عجله به ساحل دویدند و با چشمانی که از تعجب از حدقه بیرون زده بود، شاهد ورود اولین و آخرین کشتی به آن شهر شدند. کشتی چیزی جز چند قطعه چوب به هم بسته نبود که بیست مرد با طنابهای ضخیم آن را در طول ساحل می کشیدند. خوزه آرکادیوی دوم روی آن ایستاده بود و با چشمانی که از رضایت می درخشید آن را هدایت می کرد. همراه خود یک عده زن زیبا آورده بود که در مقابل حرارت سوزان خورشید چترهای بسیار زیبایی روی سرشان گرفته بودند و شالهای ابریشمی زیبایی روی شان هایشان انداخته بودند و صورتهایشان را با روغنهای رنگارنگ رنگ زده بودند و به بازو - هایشان سارهای طلایی بسته بودند و در دندانهایشان دانه های الماس گذاشته بودند. آن قایق چوبی، یگانه کشتی بود که خوزه آرکادیوی دوم موفق شد به ماکوندو برساند، آن هم فقط برای یک مرتبه. با این حال هرگز به شکست خود اعتراف نکرد و برعکس آن را پیروزی اراده راسخ خود نامید. پس از آنکه حساب دقیقی به برادر خود پس داد فی الفور دو باره به خروس جنگیهای خود روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک برجای ماند، نفس تازه ای بود که زنهای فرانسوی به همراه خود آوردند. هنر بینظیر آنها در عشق بازی رسوم قدیمی عشق را تغییر داد و موقعیت خوب اجتماعی آنها می کده قدیمی کاتارینو را از میان برداشت و آن خیابان را به بازاری با فانوسهای ژاپونی و ارگهای دستی غم انگیز تبدیل کرد. این زنها، پیشقدمان کارناوال خونینی بودند که سه روز تمام شهر ماکوندو را در تپی سوزان غوطه ور ساخت و تنها نتیجه مثبت و طولانی اش آشنا شدن آنورلیانوی دوم با فرناندا کاریبو بود.

رسیدیوس خوشگله، ملکه کارناوال انتخاب شد. اورسولا که از بیم زیبایی ناراحت کننده نتیجه خود می لرزید نتوانست مانع این انتخاب گردد. تا آن موقع موفق شده بود که نگذارد او به خیابان برود، مگر مواقعی که همراه آسارانتا برای مراسم نماز می رفت - تازه آنوقت هم صورت او را با شال سیاهی می پوشاند. مردانی که چندان پایبند مذهب نبودند فقط برای مراسم نماز در می کده کاتارینو

به همین دلیل بود که تصمیم گرفت او را از جهان خارج دور نگاه دارد و در مقابل وسوسه‌های زمینی از او حمایت کند. نمی‌دانست که رم‌دیوس خوشگله از وقتی که در شکم مادرش بود از هر چیز سری مصونیت داشت. هرگز به مغزش خطور نمی‌کرد که او را ملکه زیبایی کارناوال انتخاب کنند. ولی آنورلیانوی دوم که از وسوسه ملبس شدن به صورت پلنگ، سخت به هیجان آمده بود، پدر روحانی آنونیوایزابل را به‌خانه کشاند تا اورسولا را قانع کند که کارناوال بر خلاف عقیده او نه یک جشن کافرانه بلکه یک سنت کاتولیکی است. سرانجام اورسولا با بی میلی متقاعد شد و رضایت داد تا رم‌دیوس خوشگله را به‌عنوان ملکه کارناوال تاجگذاری کنند.

این خبر که قرار است رم‌دیوس بوئندیا ملکه جشن بشود، در عرض چند ساعت از شهرهای منطقه باتلاق گذشت و به‌سرزمینهای دوردستی که حتی اطلاعی از شهرت زیبایی او هم نداشتند رسید و بین کسانی که هنوز نام خانوادگی او را نشانه ویرانی و انهدام می‌دانستند، آشوبی برانگیخت. نگرانی بی‌اساسی بود. در آن زمان اگر هم یک نفر آرام و بی‌آزار وجود داشت، سرهنگ آنورلیانو-بوئندیا بود که پیر و مایوس شده بود و رفته رفته هرگونه ارتباط با حقایق روز را از دست داده بود. در کارگاه را به‌روی خود بسته بود و تنها رابطه‌اش با دنیای تجارت ماهیهای کوچک طلائی بود. یکی از سربازان پیری که در اولین روزهای صلح از خانه او حفاظت کرده بود، ماهیها را برای فروش به‌دهات منطقه باتلاق می‌برد و پر از سکه و خبر باز می‌گشت. اطلاع می‌داد که دولت محافظه‌کاران با پشتیبانی آزادیخواهان دارد تقویم را عوض می‌کند تا هر رئیس جمهوری بتواند یکصد سال حکومت کند. خبر می‌آورد که عاقبت با واتیکان عهدنامه‌ای دوستانه امضا شده و از رم کاردینالی آمده که روی تختی از طلائی ناپ نشسته است و تاجی از الماس بر سر گذاشته است و عکس وزرای آزادیخواه را در حالی که زانو زده‌اند و انگشتر او را می‌بوسند، انداخته‌اند. خبر می‌آورد که یک دسته مرد نقابدار هنرپیشه اصلی یک‌گروه تئاتری اسپانیولی را که از پایتخت عبور می‌کرده‌اند، دزدیده‌اند و همین هنرپیشه یکشنبه بعد در ویلای بیلاقی رئیس جمهور لخت مادرزاد رقصیده است. سرهنگ به او می‌گفت: «از سیاست با من حرف نزن، کار ما فقط فروش ماهیهای کوچک است.» وقتی اورسولا شنید که مردم می‌گویند چون او دارد از طریق فروش ماهیهای طلائی ثروتمند می‌شود دیگر نمی‌خواهد چیزی در باره سیاست مملکت بشنود، خنده سرد داد. اورسولا نفع سرهنگ را از فروش ماهیها نمی‌فهمید: ماهیهای طلائی را با سکه‌های طلا عوض می‌کرد و سکه‌های طلا را ذوب می‌کرد و ماهی می‌ساخت، بطوری که

چخماق درست شده‌اند، ولی نتوانست از لجبازی او بکاهد. سرهنگ آنورلیانو-بوئندیا که از آن شبهای بی‌انتهای سرشار از موسیقی دیوانه‌وار عصبانی شده بود، تهدید کرد که درد عشق او را با چند شلیک تپانچه معالجه خواهد کرد. ولی هیچکس موفق نشد او را منصرف کند مگر وضع رقتبار نومیدانه خودش. از صورت سردی زیبا و خوشپوش به‌گدایی کثیف و ژنده‌پوش تبدیل شد. شایع شده بود که او از ثروت و قدرت خود در موطنش دست شسته است، گرچه هرگز نفهمیدند که واقعاً از کجا آمده است. سردی ستیزه‌جو و بدخلق شد که صبحها، غوطه‌ور در کثافت خود، در می‌کده کاتارینو از خواب بیدار می‌شد. آنچه در وضع رقتبار او از همه غم‌انگیزتر بود، این بود که رم‌دیوس خوشگله حتی موقعی که او مانند یک شاهزاده در کلیسا ظاهر شد و رم‌دیوس شاخه گل زردرنگ را با معصومیت از او قبول کرد و از حرکت سخاوتمندانه او سرشوق آمد، متوجه او نشده بود و شال خود را هم برای دیدن چهره او بالا زده بود نه برای نشان دادن چهره خود.

حقیقت اسر این بود که رم‌دیوس خوشگله از مخلوقات این جهان نبود. تا مدت‌ها پس از رسیدن به سن بلوغ، سانتاسوفیادلاپیداد او را حمام می‌کرد و به او لباس می‌پوشاند و حتی موقعی که توانست خودش به‌تنهایی به کارهای خود برسد، می‌بایستی مواظبش باشند که با چوبی که در مدفوع خود فروسی کرد روی دیوارهای خانه نقاشی نکند. بدون فراگرفتن خواندن و نوشتن و بدون استفاده از کارد و چنگال در غذا خوردن، به سن بیست سالگی رسید و از آنجا که طبیعتش هیچگونه قید و بندی را نمی‌پذیرفت لخت مادرزاد در خانه می‌گشت. وقتی فرمانده جوان‌گارد، عشق خود را به او اعتراف کرد، او صرفاً بخاطر حماقت افسر، او را از خود راند. به آسارانتاگفت: «می‌بینی چقدر ساده است؟ می‌گوید دارد بخاطر من می‌میرد، انگار من قولنج مزمنم.» وقتی فرمانده جوان را نزدیک پنجره او سرده یافتند، عقیده رم‌دیوس خوشگله نسبت به گفته خودش راسختر شد. گفت: «دیدید چقدر ساده لوح بود!»

چنین به نظر می‌رسید که او می‌تواند با نوعی نور نافذ، ساورای هرچیز را ببیند؛ لااقل عقیده سرهنگ آنورلیانو بوئندیا این بود که بر خلاف عقیده عموم رم‌دیوس خوشگله دختر ابلیسی نیست؛ می‌گفت: «کاملاً برعکس؛ درست مثل این است که از جنگ بیست ساله برگشته باشد.» اورسولا به‌نوبه خود خداوند را شکر می‌کرد که خانواده آنها را با وجودی آنچنان بی‌آلایش زینت داده است؛ و در عین حال از زیبایی او به‌تشویش افتاده بود زیرا زیبایی او را صفتی متضاد تصور می‌کرد و داسی شیطان‌صفتانه در داسنه معصومیت او می‌پنداشت.

اما عده‌ای هم بودند که خلاف این عقیده را داشتند. مردم شهر که از فاجعه‌ای که در انتظارشان بود بیخبر بودند، با سرور و شادی به میدان اصلی شهر ریختند. کارناوال به دیوانه‌کننده‌ترین مرحله خود رسیده بود. آنورلیانوی دوم عاقبت به آرزوی خود رسید؛ لباس پلنگ پوشیده بود و در میان ازدحام مردم هیجان‌زده که گلویشان از شدت فریادهای شادی گرفته بود راه می‌رفت که از طرف جاده باتلاق یک عده نقابدار پدیدار شدند. بر شانه خود، در کجاوه‌ای زرین، زیباترین زنی را که در تصور بشر می‌گنجید، حمل می‌کردند. در یک آن، اهالی ساکوندو صورتکها را از چهره برداشتند تا آن موجودی را که تاجی از زرد به سر و شنلی از پوست قاقم بر دوش داشت و زیبایی‌اش چشم را خیره می‌کرد بهتر ببینند. چنین به نظر می‌آمد که آن زن فقط ملکه‌ای از پولک و کاغذ رنگی نیست بلکه واقعاً قدرت قانونی دارد. عده‌ای هم که به اندازه کافی از جادوگری سرشته داشتند مشکوک شدند که مبادا کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. آنورلیانوی دوم بلافاصله بر حیرت خود چیره شد و تازه واردین را میهمانانی عالیقدر اعلام داشت و با عقلی همانند حضرت سلیمان، ملکه از ره رسیده را در کنار رم‌دیوس - خوشگله، روی ایوان نشاند. آن بیگانگان که لباس صحرا نشینان به تن داشتند تا نیمه شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتشبازی و عملیات آکروباسی که یادآور هنر کولیها بود به زیبایی کارناوال افزودند. ناگهان، در بجهوحه جشن، یک نفر آن توازن دقیق را در هم آشفت و فریاد کشید: «زنه باد حزب آزادیخواه! زنه باد سرهنگ آنورلیانویونندیا!» به دنبال این شعار صدای شلیک سلاحها درخشش آتشبازی را در خود پوشاند و فریادهای وحشتزده صدای موسیقی را خفه کرد. سرور و شادی به وحشت و هراس تبدیل شد. تا سالهای بعد هم عده‌ای به اصرار می‌گفتند که گارد سلطنتی ملکه از ره رسیده، گروهانی از ارتش ثابت بودند که در زیر خرجه‌های زیبای اسپانیولی خود تفنگ پنهان کرده بودند. دولت چنین اتهامی را با یک بیانیه فوق‌العاده انکار کرد و وعده داد که درباره آن واقعه خونین بدرستی بازجویی و رسیدگی به عمل آورد. حقیقت هرگز فاش نشد و مردم به این نتیجه رسیدند که همراهان ملکه از ره رسیده بدون هیچگونه محرک، و صرفاً با علامتی از جانب فرمانده خود، بدون ترحم به روی جمعیت شلیک کرده بودند. وقتی آرامش بار دیگر برقرار شد صحرا - نشینان قلابی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، بین کشته شدگان و زخمیها، نه دلکک، چهار نفر با لباس مجلسی کلمبیایی، هفده سرباز خشت، یک ژوکر، سه نوازنده، دو نماینده مجلس اشراف فرانسه، و سه ملکه ژاپونی افتاده بودند. در آن هرج و مرج و ازدحام، خوزه آرکادیوی دوم موفق شد رم‌دیوس خوشگله

در اثر افزایش فروش مجبور شده بود روز بروز بیشتر کار کند تا بتواند با رضایت خاطر به این دور و تسلسل ادامه دهد. در واقع، کار، سرور نظر او بود، نه منفعت. برای حاشیه‌گذاری قطعات بریده طلا و گذاشتن یاقوتهای ریز به جای چشم ماسی و بریدن طلا برای بالهای ماسی به چنان تمرکز فکری احتیاج داشت که حتی یک لحظه فراغت خیال برایش باقی نمی‌ماند تا آنرا با اندیشه ناگوار جنگ پر کند. دقتی که در ظرافت هنر دستی خود به کار می‌برد چنان خسته کننده بود که در اندک زمانی، بیش از تمام سالهای جنگ، پیر شد. پشتش خمیده شد و پرکاری، سوی چشمانش را از بین برد. در عوض، آن تمرکز سنگدلانه به او آرامش روحی می‌بخشید. آخرین باری که دیدند در جریان مربوط به جنگ تمایلی از خود نشان می‌دهد، زمانی بود که یک عده از افسران قدیمی از طرف هر دو حزب، برای تصویب بازنشستگی عمر که قولش را داده بودند و هنوز به جایی نرسیده بود، پشتیبانی او را خواستند. به آنها گفت: «فراموشش کنید. همانطور که می‌بینید من بخاطر اینکه بقیه عمرم را در انتظار بازنشستگی عمر عذاب نکشم، اصلاً از بازنشستگی خودم منصرف شده‌ام.» اوایل، نزدیک غروب، سرهنگ خرینلدومارکز به دیدن او می‌آمد؛ دو پیرمرد جلو در می‌نشستند و از گذشته‌ها صحبت می‌کردند. ولی آمارانتا که نمی‌توانست خاطراتی را که آن مرد خسته - که طاسی زودرس سرش او را پیرتر از آنچه بود نشان می‌داد - در او زنده می‌ساخت تحمل کند، چنان ستمگرانه با او رفتار کرد و او را عذاب داد که او دیگر، بجز چند موقعیت بخصوص، پا بدانجا نگذاشت. عاقبت فلج شد و دیگر پیدایش نشد. سرهنگ آنورلیانویونندیا، ساکت و آرام ویی اعتنا به نفس تازه زندگی که داشت خانه را تکان می‌داد پی برد که راز سعادت پیری چیزی جز یک پیمان شرافتمندانه با تنهایی نیست. ساعت پنج صبح، پس از یک خواب سبک بیدار می‌شد، قهوه تلخ همیشگی را در آشپزخانه می‌نوشید و بعد تمام روز را در کارگاه زرگری می‌گذراند. ساعت چهار بعدازظهر، چهارپایه‌ای به دنبال می‌کشید و از ایوان می‌گذشت و بدون اینکه حتی به آتش بوته‌های گل سرخ در روشنایی آن ساعت روز، و حالت غم‌انگیز آمارانتا که طرفهای عصر بیشتر خود را نشان می‌داد اهمیتی بدهد، تا وقتی پشه‌ها رخصتش می‌دادند جلو در خانه می‌نشست. یک بار، یک نفر جرأت کرد تنهایی او را به هم بزند؛ وقتی از آنجا رد می‌شد پرسید: «حالتان چطور است سرهنگ؟»

در جواب گفت: «به انتظار تشییع جنازه‌ام نشسته‌ام.»

از این رو نگرانی کسانی که بخاطر تاجگذاری رم‌دیوس خوشگله بیم آن داشتند که مبادا بار دیگر نام خانوادگی بوئندیا بر زبانها بیفتد بی اساس بود؛

را نجات دهد، و آئورلیانوی دوم، ملکه از ره رسیده را که نباشش پاره و شغل قاقمش به خون آغشته بود، روی دست به خانه خود برد. اسمش فرناندا کاریبو بود. او را از بین پنج هزار زن به عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده بودند و با وعده اینکه او را به عنوان ملکه ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد، به ماکوندو آورده بودند. اوسولا مثل دختر خودش از او سواظبت کرد. اهل شهر، به جای اینکه به بیگناهی او شک ببرند، به حالش دل می سوختند. شش ماه پس از آن قتل عام، پس از آنکه زخمبها معالجه شدند و آخرین دسته های گل روی قبر همگانی پڑسرد، آئورلیانوی دوم به دنبال فرناندا به شهر دوردستی که او با پدرش در آنجا زندگی می کرد، رفت و در ماکوندو، طی جشنی که بیست روز ادامه یافت با او ازدواج کرد.

هنوز دو ماه از این زلشویی نگذشته، نزدیک بود زندگی شان به هم بخورد، چون آئورلیانوی دوم برای تسلاي خاطر پترا کوتس، داده بود از او در لباس ملکه ماداگاسکار عکس برداشته بودند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد صندوقهای جهیزیه خود را بار دیگر بست و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند ماکوندورا ترک گفت. آئورلیانوی دوم در جاده باتلاق به او رسید و پس از التماس و قول و قرار و وعده های فراوان او را به خانه برگرداند و از معشوقه خود دست کشید.

پترا کوتس که از قدرت خود آگاه بود، هیچگونه واکنشی از نگرانی از خود بروز نداد. او از آئورلیانوی دوم یک سرد ساخته بود؛ وقتی هنوز پسر- بچه ای بیش نبود و خیالات عجیب و غریبی در سر می پروراند و هیچگونه تماسی با جهان واقعی نداشت، او را از اتاق ملکیداس بیرون کشیده بود و در مقابل جهان واقع قرار داده بود. طبیعت او را جدی و متفکر و گوشه گیر آفریده بود و پترا کوتس درست اخلاقی متضاد در او دمیده بود. زنده دلی و لذت طلبی و ولخرجی و عیش و عشرت را در او تزریق کرد، تا سرانجام توانست او را به سردی تبدیل کند که خود از زمان بلوغ آرزویش را داشت. آئورلیانوی دوم وقتی که بالاخره مثل همه مردم عروسی کرد، جرأت نکرد خبر عروسی خود را به پترا کوتس بدهد. رفتاری بیگانه در پیش گرفت؛ به کینه های ساختگی و رنجشهای خیالی تظاهر می کرد تا هر طور شده پترا کوتس را به قطع رابطه وادار کند. یک روز که آئورلیانوی دوم ناحق و ناروا او را بخاطر چیزی سرزنش کرد، او اختیار از کف داد و حقیقت را رو در روی او بازگفت: «معنی تمام این کارها این است که تو می خواهی با ملکه ازدواج کنی.»

آئورلیانوی دوم از خجالت سرخ شد و وانمود کرد که سخت عصبانی شده است؛ گفت که او اصلاً حرفهایش را عوضی می فهمد و دیگر به ملاقات او نرفت. پترا کوتس بی آنکه لحظه ای در حالت جانور وحشی خفته خود تغییری



بدهد، به صدای موسیقی و ترقه‌های آتشبازی مجلس عروسی او گوش دادگویی آن همه سرو صدا نیز یکی از شیطنتهای آئورلیانوی دوم بود. در جواب کسانی که نسبت به سرنوشت او ابراز تأثر می‌کردند لبخند زنان می‌گفت: «غصه نخورید، بلکه ها کلفتی سرا می‌کنند.» به یکی از همسایگانش که برای او شمعهای مقدس آورده بود تا در مقابل عکس معشوق از دست رفته خود روشن کند، با اطمینان خاطر گفت: «تنها شمعی که او را به نزد من برخواهد گرداند، همیشه روشن است.»

همانطور که پیش‌بینی می‌کرد، آئورلیانوی دوم همینکه ماه عسل خود را گذراند به خانه او برگشت و دوستان همیشگی را با اضافه یک عکاس دوره‌گرد و لباس و شغل پوست قاقم خون‌آلودی که فرناندا در کارناوال به دوش انداخته بود، همراه برد. در بجهوحه سرور و شادی آن شب، لباس ملکه را به پترا کوتس پوشاند و به عنوان ملکه مطلقا مادا گاسکار تاج بر سرش گذاشت. چند نسخه از عکسها را نیز به دوستان خود داد. پترا کوتس نه تنها به این بازی تسلیم شد بلکه به این خیال که او حتماً از پشیمانی به این‌گونه وسایل آشتی متوسل شده، در ته دل نسبت به او دل سوخت. ساعت هفت شب، در حالی که هنوز لباس ملکه را به تن داشت او را در بستر خود پذیرفت. هنوز دو ماه از عروسی آئورلیانوی دوم نگذشته بود ولی پترا کوتس بلافاصله متوجه شد که زندگی او در بستر زناشویی چندان رضایتبخش نیست، و با لذتی شیرین احساس کرد که انتقام خود را از آن زن کشیده است. با این حال، وقتی دو روز بعد آئورلیانوی دوم جرأت نکرد به نزد او بازگردد و قاصدی فرستاد تا ترتیب مقدسات جدایی را بدهد، فهمید که پیش از آنچه می‌پنداشته است باید صبر و تحمل داشته باشد، چون به نظر می‌رسید که آئورلیانوی دوم بخاطر حفظ ظاهر هم که شده حاضر است خود را فدا کند. این بار هم خونسردی خود را از دست نداد و مجدداً با حالت تسلیم و رضایی که عقیده عمومی را نسبت به بدبخت بودن او تأیید می‌کرد، کارها را آسانتر ساخت. تنها یادگاری که از آئورلیانوی دوم نزد خود نگاه داشت یک جفت چکمه ورنی بود که آئورلیانوی دوم آرزو داشت وقتی در تابوتش می‌گذارند، به پایش کنند. چکمه‌ها را در پارچه‌ای پیچید و در ته صندوق گذاشت و خود را برای انتظاری س‌ایوسانه آماده ساخت. به خود گفت: «دیر یا زود، ولو بخاطر پوشیدن این چکمه‌ها هم که شده، باید برگردد.»

بر خلاف تصور، انتظارش چندان نپایید. در حقیقت آئورلیانوی دوم از اولین شب ازدواج خود متوجه شده بود که خیلی زودتر از موعدی که باید

چکمه‌های ورنی را به پا کند، به آغوش پترا کوتس بر خواهد گشت. فرناندا زنی بود که در جهان گم شده بود. در هزار کیلومتری دریا به دنیا آمده بود و در شهر غم‌انگیزی که هنوز صدای عبور پریهایوی کالسکه‌های نایب‌الدوله‌ها از روی سنگفرش خیابانهای آن در کابوسهایش به گوش می‌رسید، بزرگ شده بود؛ ساعت شش عصر، سی‌ودو ناقوس سرگ به صدا در می‌آمد. در خانه اربابی آنها که با سنگهایی همانند سنگ قبر نماچینی شده بود هرگز نور آفتاب دیده نمی‌شد، هوا در درختان سرو باغ، در اثنائیه رنگ‌پریده اتاق خوابها و در طاقهای عرق کرده باغهای گل سریم، مرده بود. تنها اطلاعی که فرناندا تا سن بلوغ از دنیای خارج داشت، نتهای غم‌انگیز پیانو بود که یکی از همسایه‌ها سالهای سال، هر روز بعد از ظهر به او می‌آسوخت. در اتاق مادر بیمارش، سبز و زرد، زیر نور گرد و خاک‌آلوده شیشه‌های پنجره به گاسهای یکنواخت و مصر و سنگدل موسیقی گوش می‌داد و فکر می‌کرد که در همان حال که موسیقی در جهان وجود دارد او در آنجا نشسته است و وجودش در ساختن حلقه‌های گل سوگواری تحلیل می‌رود. مادرش که از تب پنج بعد از ظهر خیس عرق می‌شد از زیبایی و جلال گذشته برایش تعریف می‌کرد. وقتی فرناندا هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود در یک شب مهتابی زن بسیار زیبایی دید که لباسی به تن داشت و از باغ به سمت نمازخانه می‌رفت. آنچه او را از دیدن آن منظره زودگذر بر آشفته بود، این بود که آن زن درست به خود او شباهت داشت؛ درست مثل اینکه تصویر خود را بیست سال زودتر دیده باشد. مادرش در بین سرفه‌های خود به او گفت: «مادر بزرگ تو ملکه بود، وقتی داشت یک شاخه گل سریم می‌چید از عطر آن سرد.» سالها بعد، وقتی فرناندا متوجه شد که عیناً به تصویر مادر بزرگ خود شباهت پیدا کرده است، به آنچه در بچگی دیده بود مشکوک شد ولی مادرش او را بخاطر ناباوری سرزنش کرد.

به او گفت: «ما بی‌نهایت ثروتمند و سرشناس هستیم، تو یک روز ملکه خواهی شد.»

او باور کرد. گر چه فقط برای یک فنجان شکلات آبکی و یک‌دانه شیرینی، دور میز بلندی با رومیزی کتانی و سرویس نقره می‌نشستند، فرناندا تا روز عروسی‌اش همچنان در رؤیای تاج و تختی افسانه‌ای فرو رفته بود — هر چند که پدرش، دون‌فرناندوا مجبور شده بود برای تهیه جهیز او خانه را گرو بگذارد. رؤیای او نه از روی سادگی و نه بخاطر شهوت مقام، بلکه صرفاً بدین خاطر بود که او را آنطور بار آورده بودند. از وقتی که به یاد

می‌آورد در لگن زرینی که علامت خانوادگی‌شان را داشت قضای حاجت کرده بود. در سن دوازده سالگی برای اولین بار خانه را ترک گفت تا برای رفتن به صومعه‌ای که در چند قدمی خانه‌شان واقع بود سوار کالسکه بشود. همکلاسیهایش از اینکه می‌دیدند او در یک صندلی پشتی بلند و جدا از سایرین می‌نشیند و حتی در زنگهای تفریح هم با دیگران اختلاط نمی‌کند، سخت تعجب کرده بودند. راهبه‌ها برایشان توضیح می‌دادند که: «او وضعش با دیگران فرق دارد و روزی سلکه خواهد شد.» همکلاسیهایش از آنجا که او از تمام دخترانی که دیده بودند زیباتر و با وقارتر و مؤدبتر بود، این حرف را باور می‌کردند. پس از هشت سال تحصیل، هنگامی که فراگرفته بود که به لاتین شعر بگوید و کلاوس بنوازند و با اشراف از شکار و با اسقفها از مذهب و با فرماندهان خارجی در باره اوضاع سیاسی کشور و با پاپ در باره خداوند صحبت کند، به خانه والدین خود بازگشت تا برای مرده‌ها تاج گل بسازد. خانه‌شان را مثل یک خانه دزدزده یافت؛ آنچه در خانه باقی مانده بود مشتی اثاثیه ضروری بود با چند شمعدان و سرویس نقره. اثاثیه سورد استفاده روزانه یکی یکی به فروش رسیده بود تا خرج تحصیل او تأمین شود. مادرش به مرض تب‌نوبه مبتلا شده بود. پدرش دون‌فرناندو که کت و شلوار مشکی می‌پوشید و یقه آهاری می‌بست و زنجیری طلایی روی جلیقه‌اش دیده می‌شد، دوشنبه به دوشنبه برای خرج خانه یک سکه نقره به او می‌داد و حلقه‌های گل سوگواری را که او در عرض هفته ساخته بود از خانه بیرون می‌برد. بیشتر وقت خود را در دفتر کارش می‌گذراند و دفعات نادری که از خانه بیرون می‌رفت پیش از ساعت شش بر می‌گشت تا فرناندا را به مراسم تسبیح همراهی کند. فرناندا هرگز با کسی دوست نشد و هرگز در باره جنگهایی که خون کشور را سی ریخت چیزی نشنید و به درس پیانوی خود در ساعت سه بعد از ظهر ادامه داد. امید سلکه شدن را نیز از دل بیرون کرده بود که صدای دو ضربه محکم به در خانه شنیده شد. در خانه را به روی سرد نظامی خوش‌قیافه‌ای که رفتاری رسمی داشت گشود. بر گونه سرد یک جای زخم و بر سینه‌اش یک مدال طلا دیده می‌شد. سرد با پدرش در دفتر کار خلوت کرد. دو ساعت بعد، پدرش نزد او به اتاق خیاطی آمد و گفت: «اثاثیه‌ات را ببند، باید به یک سفر طولانی بروی.» و همین بود که او را به ساکونندو بردند. در عرض یک روز، زندگی، سنگینی تمام حقایقی را که پدر و مادرش سالهای سال از او پنهان کرده بودند با یک سیلی بر او ظاهر کرد. وقتی به خانه برگشت، بی‌اعتنا به التماس و سوالات دون‌فرناندو که سعی داشت جریحه آن شوخی باور نکردنی را التیام بخشد، در اتاق را به روی خود بست و به‌گریه

پرداخت. قسم خورده بود تا پایان عمر پا از آن اتاق بیرون نگذارد، ولی آنورلیانوی دوم به دنبالش آمد. سعادت‌ی غیر مترقبه بود، چرا که فرناندا، در آشوب قهر و در خشم شرم، اصل و نسب خود را به او دروغ گفته بود. تنها نشانه‌ای که آنورلیانوی دوم برای جست‌وجوی او در دست داشت، لهجه غلیظ اهالی شمال و ساختن حلقه‌های گل برای تشییع جنازه بود؛ بدون تلف کردن لحظه‌ای وقت به دنبال او گشته بود. با همان بیباکی و از خود گذشتگی که خوزه آرکادیو بوئندیا در راه یافتن ماکوندو از کوهستان عبور کرده بود و با همان غرور کورکورانه‌ای که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا جنگهای خود را آغاز کرده بود و با همان پافشاری و سرسختی دیوانه‌کننده‌ای که اوسولا ادامه نسل خود را تأیید می‌کرد، آنورلیانوی دوم بدون لحظه‌ای توقف به دنبال فرناندا گشت. وقتی سؤال کرد که تاج گل سردگان را کجا می‌فروشند او را از خانه‌ای به خانه‌ای بردند تا بتواند بهترین حلقه گل را انتخاب کند؛ وقتی سراغ زیباترین زن جهان را گرفت، تمام زنها و دخترهای خود را به نزد او آوردند. در جاده‌های مه‌آلود و در زمانهای فراسوش شده و در پیچ‌پیچ یأس و نومیدی، خود را گم کرد. از صحرای زردرنگی گذشت که فکر در آن منعکس می‌شد و نگرانی سرابه‌های آینده‌نما تشکیل می‌داد. پس از گذراندن چند هفته بی‌ثمر، به شهر ناشناسی رسید که تمام ناقوسهای کلیساهایش با نوای مرگ به صدا در آمده بود. گرچه نه آنجا را دیده بود و نه کسی برایش توصیف کرده بود، بمحض ورود، آنجا را شناخت: دیوارهایی که از خرده‌استخوان ساخته شده بود و بالکنهای چوبی ویران شده که از قارچ و کپک پوشیده بود؛ بالای در ورودی، غم‌انگیزترین تابلوی دنیا که در اثر باران تقریباً محو شده بود به چشم می‌خورد: «تاج گل برای تشییع جنازه به فروش می‌رسد.» از آن لحظه، تا صبح یخزده‌ای که فرناندا خانه را به دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی به سختی وقت پیدا کردند تا لباسهای جهیزیه او را بدوزند و شمعدانها و سرویس نقره و لگن طلا را با باقیمانده بیفایده و سه‌جور دوپست سالت خانواده، در شش صندوق بریزند. دون‌فرناندو دعوت آنها را به همراهی رد کرد و قول داد که پس از تسویه حسابهایش به نزد آنها برود؛ پس از آنکه برای دخترش دعا کرد در دفتر کار را به روی خود بست تا برای دخترش روی کاغذهایی با طرح سوگوارانه علامت خانوادگی، نامه بنویسد. این نامه‌ها اولین تماس انسانی بود که فرناندا و پدرش با هم پیدا کردند. برای فرناندا تولدی دیگر آغاز شده بود، و تقریباً همزمان با این تولد، برای آنورلیانوی دوم، دوران سعادت پایان یافته بود.

متوجه شد که شوهرش پنهانی به آغوش پترا کوتس برگشته است.

آنورلیانوی دوم تصدیق کرد و گفت: «درست است.» و به لحنی که تلخی از آن می‌بارید ادامه داد: «بخاطر پس انداختن توله‌سگها بر گشتم پیشش.» مدتی طول کشید تا توانست این قضیه مصلحت‌آمیز را به او حالی کند. عاقبت، با مدارکی انکارناپذیر او را قانع کرد. تنها قولی که فرناندا از او گرفت این بود که نگذارد سرگ در بستر معشوقه به سراغ او بیاید. و اینچنین، بدون اینکه مزاحم هم بشوند، سه نفری به زندگی ادامه دادند. آنورلیانوی دوم با هر دو، دوست و مهربان بود. پترا کوتس از این پیروزی بر خود می‌بالید و فرناندا وانمود می‌کرد که از حقیقت ماجرا بیخبر است.

با اینهمه، فرناندا نتوانست دل خانواده را به دست بیاورد. اورسولا بیهوده به او اصرار می‌ورزید که وقتی پس از عشق‌بازی از رختخواب بیرون می‌آید، آن پیراهن خواب پشمی را از تن در آورد تا باعث وراجی همسایه‌ها نشود. موفق نشد او را عادت دهد که به مستراح برود یا از یک لگن عادی استفاده کند و لگن طلای خود را به سرهنگ آنورلیانوی بفرودد تا با آن ماهیهای کوچک طلایی بسازد. آمارانتا از لهجه بد او و عادات اینکه همه چیز را با زبان زرگری بیان کند چنان به تنگ آمده بود که در حضور او به نوعی زبان زرگری که او بلد نبود حرف می‌زد.

می‌گفت: «ایفین افز او فو نا فا افست کفه بفه کوفو نفه شوفون میفینگفن بافا مفن نف یا فا بوفو میفید یفی.»  
یک روز، فرناندا که از این استهزا سخت رنجیده بود می‌خواست بفهمد آمارانتا چه می‌گوید و آمارانتا به جای زرگری با زبان عادی جوابش را داد، گفت: «دارم می‌گویم تواز آن کسانی هستی که به کولشان می‌گویند با من نیا بومیدی.»

از آن پس دیگر هرگز با هم حرف نزدند، و در مواردی هم که اوضاع ایجاب می‌کرد برای هم یادداشت می‌فرستادند. با وجود خصومت واضح خانواده، فرناندا از پافشاری در تحمیل رسوم اجداد خود به آنها دست نکشید. عادت «غذا خوردن در آشپزخانه و طبق اشتهای هر کس» را منسوخ کرد. آنها را واداشت تا در ساعات معین، سر یک میز بزرگ در ناهارخوری، روی روسیزی کتانی و زیر نور شمعدانهای نقره، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند. حالت خفقان آور عملی که اورسولا آن را ساده‌ترین عمل زندگی روزانه می‌دانست چنان محیط ناراحت‌کننده‌ای به وجود آورد که خوزه آرکادیوی ساکت و مطیع، اولین کسی بود که نسبت به آن اعتراض کرد. ولی آن رسم، مانند رسم تسبیح انداختن

فرناندا تقویم زیبایی داشت که درش با یک کلید کوچک طلایی قفل می‌شد. این تقویم مشاور اخلاقی او بود. روزهایی را که نمی‌بایستی با شوهرش نزدیکی کند با جوهر بنفش علامتگذاری کرده بود: هفته مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعه هر ماه، روز شهادت قدیسین، و روزهای عادت ماهانه. در نتیجه، آنچه از یک سال برای او باقی می‌ماند فقط چهل و دو روز بود که از میان خطوطی همانند تار عنکبوتی بنفش‌رنگ، به چشم می‌خورد. آنورلیانوی دوم به اعتقاد اینکه گذشت زمان تار و پود خصمانه را از هم خواهد درید، جشن عروسی را به تعویق انداخت. اورسولا، که از دور انداختن آنهمه بطری خالی کنیاک و شامپانی که خانه را پر کرده بودند خسته شده بود، وقتی متوجه شد که نوعروس و تازه داماد در زمانهای متفاوت و اتاقهای جداگانه می‌خوابند، همچنانکه صدای آتش‌بازی و موسیقی ادامه می‌یافت و جانوران را قربانی می‌کردند، تجربه تلخ خود را به خاطر آورد و از خود پرسید که شاید فرناندا نیز تنگ‌های به پادارد که در جلو قفل می‌شود و دیر یا زود اسباب مسخره شهر خواهد شد و عاقبت به فاجعه‌ای خواهد انجامید؛ ولی فرناندا به او اعتراف کرد که فقط منتظر است که دو هفته اول بگذرد تا بتواند در کنار شوهرش بخواهد. در حقیقت، با پایان زمان تعیین شده، مانند جانوری قربانی، تسلیم و بی‌اختیار، در اتاق خواب را به روی شوهرش باز کرد و آنورلیانوی دوم چشمش به زیباترین زن روی زمین افتاد. چشمان بسیار زیبایش به دیدگان وحش‌زده جانوری می‌سانست و گیسوان بلند سسی‌رنگش روی نازبالش پخش شده بود. آنورلیانوی دوم چنان در تماشای آن منظره غرق شده بود که برای لحظه‌ای متوجه نشد فرناندا پیراهن خواب سفیدی پوشیده که تا ساق پا می‌رسد و آستینهایش روی میج دست بسته شده و در پایین شکم، یک سوراخ بزرگ مدور دارد که دورتا - دورش به دقت دوخته شده است. آنورلیانوی دوم نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

با قهقهه خنده‌ای که در سراسر خانه پیچید فریاد زد: «این قبیح‌ترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام؛ نمی‌دانستم که با یک راهبه ازدواج کرده‌ام.»  
یک ماه بعد، وقتی نتوانست همسرش را به کندن آن پیراهن خواب راضی کند، عکس پترا کوتس را در لباس سلکه انداخت. بعداً، وقتی فرناندا را به مراجعت به خانه راضی کرد، همسرش در هیجان آشتی‌کنان تسلیم شهوت او شد ولی نتوانست آرامشی را که او وقتی به دنبالش به شهر می‌ود و ناقوس رفته بود، آرزو کرده بود به او باز دهد. آنورلیانوی دوم فقط نوعی حس تأسف عمیق در او یافت. یک شب، اندک زمانی قبل از تولد اولین فرزندشان، فرناندا



گرفت اسم سادر خود، رناتا<sup>۲</sup> را روی بچه بگذارد. اورسولا سی خواست اسم بچه رسدیوس باشد. سرانجام پس از مباحثه‌ای که آئورلیانوی دوم با خنده و سخترگی میانجی آن شد، اسم بچه را رناتا رسدیوس<sup>۳</sup> گذاشتند ولی فرناندا فقط او را رناتا صدا می‌زد و خانواده شوهر و بقیه اهالی شهر او را سمه<sup>۴</sup>، مخفف رسدیوس، صدا می‌زدند.

اوایل، فرناندا از خانواده خود صحبتی نمی‌کرد، ولی به سرور زمان صحبت از پدر خود را شروع کرد. سر سیز، از او به عنوان یک موجود خارق - العاده یاد می‌کرد که از هر گونه مال و منال دنیوی چشم پوشیده بود و تبدیل به سرد مقدسی می‌شد. آئورلیانوی دوم که از آنهمه صفات نیک پدر زن خود به حیرت آمده بود نتوانست از وسوسه مسخره کردن زنش در غیاب او خودداری کند؛ بقیه خانواده هم از او پیروی کردند. حتی اورسولا که تمام سعی خود را بکار می‌برد تا هماهنگی خانوادگی را حفظ کند و در خفا از آن به هم خوردگی فامیلی رنج می‌برد، یک بار به خود اجازه داد تا بگوید که آینده پاپ بودن نبیره کوچکش تضمین شده است زیرا «نوه یک سرد مقدس و پسر ملکه و سارق حیوانات است.» با وجود کنایه‌های نهفته در آن لبخندها، بچه‌ها عادت کردند که پدر بزرگ خود را موجودی افسانه‌ای بدانند که در نامه‌هایش برای آنها اشعار مذهبی می‌نویسد و هر کریسمس برایشان یک صندوق هدیه می‌فرستد که از در خانه به سختی داخل می‌شود. در حقیقت آن هدایا، باقیمانده ثروت هنگفت اجدادی او بود. در اتاق خواب بچه‌ها با آن هدایا نمازخانه‌ای ساختند و آن را با مجسمه‌های قدیسان که به اندازه طبیعی بود و چشمان شیشه‌ای به آنها حالتی بشری می‌داد و جامه‌های فاخر دستدوزی شده‌شان از لباس تمام اهالی ماکوندو زیباتر بود، زینت دادند. جلال و شکوه سوگوارانه آن قصر سرد و قدیمی رفته‌رفته به‌خانه پر نور خانواده بوئندیا منتقل شد. یک بار آئورلیانوی دوم گفت: «حالا که تمام مقبره خانوادگی را برایمان فرستادند، فقط چند سنگ قبر و درخت بید مجنون کم داریم.» گرچه در آن جعبه‌های بزرگ هر گز چیزی وارد نمی‌شد که بچه‌ها بتوانند با آن بازی کنند، با این حال تمام سال را به انتظار ماه دسامبر می‌گذراندند؛ چون هدایای قدیمی و پیشبینی نشده، به هر حال، شور و شعف تازه‌ای در خانه می‌آفرید. در دهمین کریسمس، هنگامی که خوزه - آرکادیوی کوچولو داشت آساده می‌شد تا برای تحصیل به مدرسه طلب برود، جعبه بزرگ هدایای پدر بزرگ زودتر از موعد همیشگی وارد شد. جعبه، بدقت میخکوبی و بر ضد رطوبت قیراندود شده بود و با دستخط همیشگی به‌نشانی

و دعا خواندن قبل از صرف شام بر قرار شده بود و نظر همسایگان را جلب کرد. چندی نگذشت که شایع شد خانواده بوئندیا بر خلاف مردم دیگر عمل غذا - خوردن را مبدل به مراسم نماز با آواز کرده‌اند. حتی خرافات اورسولا نیز که پیش از آنچه بر سنت تکیه کرده باشد از الهامات آبی سرچشمه می‌گرفت، در مقابل خرافات فرناندا که آن را از والدین خود به ارث برده بود و بر حسب مقتضیات طبقه‌بندی کرده بود، شکست خورد. تا وقتی اورسولا حکومت مطلق را در دست داشت، هنوز بعضی از رسوم قدیمی در خانواده رواج داشت و زندگی خانواده تحت تأثیر او واقع می‌شد ولی با از دست دادن قوه بینایی و رسیدن کهولت که او را خانه‌نشین کرده بود دایره انضباطی که فرناندا از لحظه ورود آغاز کرده بود، کاملاً بسته شد و سرنوشت خانواده دیگر به کسی جز او بستگی نداشت. فروش شیرینی و آب‌نباتهای حیوانات کوچولو که سانتاسوفیادلا پیداد بنا به خواست اورسولا، آن را ادامه می‌داد به نظر فرناندا شایستگی خانواده آنها را نداشت و چندی نگذشت که آن را بکلی موقوف کرد. درهای خانه که از سحر تا شب موقع خواب چهارطاق باز بود، موقع خواب بعد از ظهر، به بهانه اینکه حرارت آفتاب هوای اتاق خوابها را خراب می‌کند بسته شد و عاقبت برای همیشه بسته ماند. شاخه زیتون مقدس و قرص نانی که از زمان پیدایش ماکوندو به سر در خانه آویخته بودند، جای خود را به شمایل «قلب مقدس مسیح» داد. سرهنگ آئورلیانوی بوئندیا که به نحوی متوجه آن تغییر و تحول شده بود، عاقبت خانواده را پیشگویی کرد و اعتراض کنان گفت: «داریم تبدیل به مردمان محترمی می‌شویم. اگر هینطور پیش برویم عاقبت بار دیگر با حکومت محافظه کاران به جنگ خواهیم پرداخت ولی این بار بخاطر اینکه بجایش سلطان داشته باشیم.» فرناندا با زیرکی مواظب بود که با او برخوردی نداشته باشد. در ته دل، از استقلال اخلاقی او و استقامتش در برابر هر گونه انضباط اجتماعی ناراحت بود. از دست قوریهای قهوه ساعت پنج صبح او و به هم ریختگی و شلوغی کارگاهش، از پتوی نخ‌نمای او و عادت نشستنش، به هنگام غروب جلو در خانه، دیوانه می‌شد. ولی می‌دانست که برای منظم ساختن خانه نباید پایبند او بشود چون مطمئن بود که سرهنگ پیر، گرچه با گذشت زمان و در اثر غم و نوسیدی جانوری اهلی شده است با این حال قادر است با انفجار قیام پیری، پی خانه را از جا بکند. وقتی شوهرش تصمیم گرفت اسم جد خود را روی اولین فرزندشان بگذارد، او چون تازه یک سال می‌شد که به آنجا آمده بود، جرأت مخالفت نکرد، ولی وقتی اولین دخترشان به دنیا آمد عقیده خود را صراحتاً بیان داشت و تصمیم



نشان لیاقت را توسط یک نماینده خصوصی فرستاد. سرهنگ خرینلدومارکز که از هر طرف تحت فشار قرار گرفته بود، از بستر بیرون آمد تا دوست ارتشی دیرین خود را ترغیب کند. هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا او را دید که روی یک صندلی راحتی و میان چند نازبالش، روی شانه چهار سرد، پیش می‌آید حتی یک لحظه هم شک نکرد که دوست جوانی او، کسی که در پیروزیها و شکستهای او سهیم بود، اینهمه مشقت را تحمل کرده تا یکدلی خود را نسبت به او ثابت کند. ولی وقتی از منظور واقعی او آگاه شد، او را از کارگاه خود راند؛ به او گفت: «افسوس! خیلی دیر فهمیدم که اگر گذاشته بودم تیربارانت کنند چه لطف بزرگی در حقت کرده بودم.»

مراسم جشن سالروز، بدون حضور هیچیک از اعضای خانواده برپا شد. جشن بطور اتفاقی با هفته کارناوال مصادف شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا عقیده داشت که دولت مخصوصاً این کار را کرده است تا استهزای خود را دو برابر نشان دهد؛ هیچکس موفق نشد این فکر را از مغز او بیرون کند. از کارگاه غم‌انگیز خود، به مارشهای نظامی و سلام شلیک توپها و صدای ناقوسها و چند جمله از نطقی که هنگام نامگذاری خیابان جلو خانه آنها به نام او ایراد شده بود، گوش داد. چشمانش از تحقیر و خشمی ناتوان پر از اشک شد و برای اولین بار پس از شکست خود، افسوس خورد که قدرت جوانی را از دست داده است و نمی‌تواند بار دیگر جنگ خونینی راه بیندازد و آخرین نشانه حکومت محافظه کاران را نابود کند.

انعکاس تجلیل از او هنوز محو نشده بود که اورسولا در کارگاه او را کوفت.

او گفت: «مزاحم من نشوید، کار دارم.»

اورسولا به لحن عادی همه روزه خود گفت: «باز کن، این هیچ ربطی

به مراسم جشن ندارد.»

آنوقت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قفل را باز کرد و در را گشود و جلو در چشمش به هفده مرد افتاد. مردها ظاهری متفاوت داشتند و از هر قیافه و هر رنگی بودند، اما همگی حالتی از تنهایی داشتند که به هر جای دنیا می‌رفتند می‌شناختیشان؛ پسران او بودند. بی آنکه با هم قرار قبلی گذاشته باشند و بی آنکه یکدیگر را بشناسند، به شنیدن خبر مراسم جشن، از دورترین گوشه و کنار ساحل بی اراده به آنجا کشانده شده بودند. همگی آنها در کمال افتخار اسمشان آئورلیانو بود و نام خانوادگی مادرهای خود را انتخاب کرده بودند. سه روزی که با رضایت خاطر اورسولا و رسوایی فرناندا در خانه ماندند، مانند سه روز جنگ بود.

«سرکار علیه بانو فرناندا کاریبوئندیا» فرستاده شده بود. در همان حال که فرناندا در اتاق خواب نامه را می‌خواند، بچه‌ها با عجله به باز کردن در جعبه مشغول شدند. مطابق معمول با کمک آئورلیانوی دوم لاکتیر را خرد کردند و در میخ شده جعبه را شکستند و پس از آنکه خاک آره را بیرون ریختند، در داخل جعبه، صندوقی سربی و دراز یافتند که درش با قفل‌های مسی بسته شده بود. همانطور که بچه‌ها با بیصبری به انتظار ایستاده بودند، آئورلیانوی دوم هشت قفل را باز کرد و در صندوق سربی را گشود. سپس فریادی کشید و بچه‌ها را از آنجا کنار زد. دون فرناندو، کت و شلواری مشکی پوشیده بود و داخل صندوق دراز کشیده بود. روی سینه‌اش صلیبی به چشم می‌خورد و گوشت بدنش که از شدت زخم گندیده بود، در آتشی ملایم و مایعی پر کف که حبابهایش چون سروارید بود، می‌پخت.

چندی از تولد دختر بچه نگذشته بود که از طرف دولت دستوری غیر منتظره صادر شد که برای تجلیل از معاهده نئولاندیا، سالروز تولد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی مغایرت داشت که سرهنگ با عصبانیت هر چه تهاجم مخالفت خود را اعلام نمود و آن تجلیل را رد کرد. می‌گفت: «اولین باری است که لغت سالروز به گوشت می‌خورد، ولی معنی‌اش هر چه می‌خواهد باشد چیز مزخرفی است.» کارگاه زرگری کوچک او از نمایندگان دولت پر شد. وکلایی که در گذشته با لباسهای سیاه‌رنگ خود مثل یکدسته کلاغ سرهنگ را دوره کرده بودند، پیرتر و با وقارتر از گذشته باز گشته بودند. وقتی سرهنگ متوجه ورود آنها شد، درست مثل موقعی که آمده بودند پیشنهاد صلح بکنند، نتوانست ستایشهای سزورانه‌شان را تحمل کند و دستور داد او را به حال خود بگذارند. مصرانه گفت که بر خلاف عقیده آنها، او «پدر وطن» نیست بلکه فقط یک صنعتگر بدون خاطره است که تنها آرزویش این است که در بین فراموشی و بدبختی ساهیبهای طلایی کوچک خود از خستگی بمیرد. آنچه بیش از همه او را به خشم آورده بود این بود که قرار شده بود رئیس جمهور شخصاً در مراسم ما کوندو حضور بیابد و نشان لیاقت را به سینه او بزند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا صاف و پوست کنده برای او پیغام فرستاد که بیتابانه انتظار آن مراسم را می‌کشد. مراسمی که خیلی دیر انجام می‌شد. تا گلوله‌ای در سینه او خالی کند و این گلوله نه بخاطر عملیات مستبدانه و اشتباهات رژیم او بلکه بخاطر بی‌احترامی نسبت به پیرمردی است که آزارش به کسی نمی‌رسد. چنان این تهدید را با تشدید ادا کرد که رئیس‌جمهور در لحظه آخر از تصمیم خود چشم پوشید و

خاکستر» قبل از آنکه بار دیگر در سواحل متفرق شوند، آمارانتا آنها را مجبور کرد لباسهای میهمانی خود را به تن کنند و بعد با آنها به کلیسا رفت. بیش از آنچه مذهبی باشند، از روی تفریح در جلو محراب صف کشیدند و پدر روحانی آنتونیو ایزابل، روی پیشانی آنها با خاکستر صلیبی رسم کرد. پس از آنکه به خانه بازگشتند، وقتی جوانترین آنها خواست پیشانی خود را پاک کند متوجه شد که صلیب خاکستر روی پیشانی او و تمام برادرانش ثابت مانده است. با آب و صابون و با فرچه و خاک استخوان کردند و عاقبت با قلیا و سنگ پا پیشانی خود را ساییدند ولی موفق نشدند علامات صلیب را از روی پیشانی خود پاک کنند. بر عکس، آمارانتا و سایر کسانی که به کلیسا رفته بودند بدون کوچکترین اشکالی آن علامات را از روی پیشانی خود شستند. اورسولا وقتی با آنها خداحافظی می کرد گفت: «اینطور بهتر است، از حالا به بعد همه خواهند فهمید شما چه کسانی هستید.» همگی با هم از آنجا رفتند، ارکستری پیشاپیش آنها موسیقی می نواخت و خوشه های آتشبازی در آسمان می ترکید. آنچه از آنها در شهر باقی ماند، اثبات کننده این نکته بود که خانواده بوئندیا هنوز برای چند قرن تخم و تر که دارد. آئورلیانو تریسته، با صلیب خاکستر روی پیشانی، کارخانه یخ را که خوزه آرکادیو بوئندیا در هذیان و شوق اختراعات خود آرزو می کرد تأسیس کرد.

چند ماه پس از آمدنش به آنجا، وقتی همه او را شناخته بودند و ستایش می کردند داشت عقب خانه ای می گشت تا سادر و خواهر بدون شوهر خود را (که دختر سرهنگ نبود) به آنجا بیاورد؛ خانه بزرگی که در گوشه میدان متروکی افتاده بود و رو به ویرانی می رفت، نظرش را جلب کرد. وقتی جویای صاحب آن خانه شد، یک نفر گفت که آن خانه صاحب ندارد و در گذشته، بیوه زنی تنها که با خوردن خاک و گچ دیوارها تغذیه می کرده است در آنجا زندگی می کرده است و در این سالهای اخیر فقط دوبار او را در خیابان دیده اند که با کلاه کوچکی از گلهای مصنوعی به سر و کفشهایی به رنگ نقره کهنه به پا، از میدان عبور کرده تا نامه ای به اسقف اعظم را در پستخانه پست کند. به او گفتند تنها کسی که با آن زن زندگی می کرده مستخدمه سنگدلی بوده است که سگ و گربه و یا هر جانور دیگری را که پا به خانه آنها می گذاشته است می کشته است و جسد آنها را به خیابان می انداخته است تا بوی تعفنشان، مردم را بیازارد. از زمانی که حرارت آفتاب جسد آخرین جانور را سومیایی کرده بود، آنقدر گذشته بود که همه مطمئن بودند زن صاحبخانه و مستخدمش خیلی قبل از پایان جنگ مرده اند، و تنها دلیلی که خانه هنوز سر پا ایستاده این

آمارانتا در یک دفترچه کهنه که اورسولا نام همگی آنها را با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعمید نوشته بود، نشانی فعلی هر یک را جلو اسمشان اضافه کرد. آن فهرست بخوبی می توانست نمودار تاریخ بیست سال جنگ باشد. از روی آن می توانستند مسیر عبور شبانه سرهنگ را از سپیده دمی که ما کوندو را در نقش فرمانده بیست و یک سرد، به قصد شروع انقلاب، ترک کرده بود تا موقعی که آخرین بار، او را پیچیده در پتویی آغشته به خون، به خانه آورده بودند تعیین کنند. آئورلیانو دوم از فرصت استفاده کرد تا برای پسرعموهای پدرش جشنی بر پا کند که در آن سروصدای باز کردن بطریهای شامپانی و نواختن آکوردئون هماهنگ باشد و سپس این جشن به کارناوالی که بخاطر مراسم جشن سالروز با توافق به تأخیر افتاده بود، تعبیر شد. نیمی از بشقابها را شکستند و همچنانکه دنبال یک گاو وحشی می کردند تا او را اخته کنند بوته های گل سرخ را زیر پا له کردند؛ به سرغها شلیک کردند و آنها را کشتند؛ آمارانتا را مجبور کردند به آهنگهای غم انگیز والسهای پیتر و کرسپی برقصند؛ یک شلوار سردانه به پای رسدیوس خوشگله کردند و او را واداشتند تا از یک تیر قیراندود بالا برود؛ یک خوک را که سراپا چرب کرده بودند در اتاق ناهارخوری رها کردند که فرناندا را به زمین زد. ولی هیچکس از آنهمه خرابکاری شکایتی نکرد، چرا که خانه از زلزله شور و نشاط لرزیده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که ابتدا آنها را با شک و تردید تحویل گرفته بود و حتی در نسبت آنها به خودش شک کرده بود، چنان از دیوانه بازی آنها حظ برده بود که وقتی آنجا را ترک کردند به هر کدام از آنها یک ماهی کوچولوی طلایی هدیه داد. حتی خوزه آرکادیو دوم ساکت و منزوی نیز بعد از ظهری را جهت سرگرم کردن آنها به جنگ خروس اختصاص داد که کم مانده بود به فاجعه ای منتهی شود، زیرا چند تن از آئورلیانوها چنان در جنگ خروس مهارت داشتند که بلافاصله حیل های پدر روحانی آنتونیو ایزابل را کشف کردند. آئورلیانو دوم که سعادت بی انتهای ایام گذشته را بار دیگر در آن اقوام دیوانه خود می دید، پیشنهاد کرد که همگی آنها در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که پیشنهاد او را قبول کرد آئورلیانو تریسته\* بود: سرد دو رگه عظیم الجثه ای که شجاعت و اخلاق کنجکاو پدر بزرگ خود را به ارث برده بود و سرنوشت خود را در نیمی از جهان آزموده بود و برایش فرقی نمی کرد که در کجا زندگی می کند. بقیه آنها گرچه همگی مجرد بودند ولی شکی به تقدیر و سرنوشت خود نداشتند؛ همگی صنعتگرانی ماهر، مردانی اهل خانه، و آدمهایی صلحجو بودند. روز «چهارشنبه

آسارانتای کینه‌جو و پیر بود. هر سپیده دم، وقتی یخ قلبش، او را در بستر تنهای خود از خواب بیدار می‌کرد، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی پستانهای چروکیده و شکم لاغر خود را صابون می‌زد، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی زیر پیراهنهای سفید آهارزده و شکم‌بند سنین پیری را می‌پوشید به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی نوار سیاه زخم وحشت‌انگیز دستش را عوض می‌کرد، به ربکا فکر می‌کرد؛ هر آن، در خواب و در بیداری، در لحظات خوش و ناخوش، مدام به ربکا فکر می‌کرد. تنهایی، خاطرات او را از هم سجزا ساخته بود. خاکروبه انبوه و تاریک دلتنگیها را در قلبش خاکستر کرده بود و سایر خاطرات - خاطرات تلختر را - خالصتر و بزرگتر و ابدیتر ساخته بود. رم‌دیوس خوشگله از طریق او از وجود ربکا اطلاع داشت. هر بار که از جلو آن خانه رو به ویرانی می‌گذشتند، آسارانتا داستانی تلخ و پر از نفرت برای او تعریف می‌کرد تا بدانوسیله نوۀ برادرش را در کینه‌گسترش یافته‌اش سهمیم کند و این نفرت را تا بعد از مرگش نیز ادامه دهد. ولی در نقشه‌اش موفق نشد چرا که رم‌دیوس خوشگله نسبت به هرگونه احساس عاشقانه، بخصوص احساسات دیگران، بی‌اعتنا بود. او رسولا که برخلاف آسارانتا رنج کشیده بود، ربکا را با خاطره‌ای عاری از هرگونه بدی و نا پاکی به یاد می‌آورد. تصویر بچه‌ قابل‌ترحمی که با کیسه استخوانهای والدین خود به آن خانه آمده بود بر تصویر رنجشی که او را لایق ندانسته بود تا در شجره‌نامه خانوادگی جایی داشته باشد، پیروز می‌شد. آئورلیانو دوم تصمیم گرفت او را به خانه بیاورد و از او نگهداری کند، ولی نقشه بی‌آلایش او در برابر اراده نفوذناپذیر ربکا نقش بر آب شد. ربکا که سالهای سال عمر خود را در رنج و فلاکت گذرانده بود تا به امتیازات تنهایی برسد، دیگر حاضر نبود از زندگی تنهاییش دست بردارد و آرامش سالهای پیری خود را با رقتی ساختگی و اجباری برهم زند.

در ساه فوریه، هنگامی که شانزده پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که هنوز صلیب خاکستر روی پیشانی‌شان پا بر جا بود، مراجعت کردند، آئورلیانو - تریسته در میان سرور و شادی جمع راجع به ربکا با آنها صحبت کرد و آنها در عرض نیمه‌روزی، نمای خانه ربکا را تعمیر کردند و با رنگهای روشن و شاد رنگ زدند و درها و پنجره‌ها را عوض کردند و پای دیوارها سیمان تازه ریختند. ولی موفق نشدند اجازه بگیرند کار تعمیر را در داخل خانه نیز ادامه دهند. ربکا حتی به کنار در هم نیامد. آنها را به حال خود گذاشت تا آن تعمیر دیوانه‌وار را به پایان برسانند. آنوقت حساب کرد چقدر خرج تعمیر شده است و آرخنیدا، مستخدمه پیر خود را که هنوز پیش او بود، با مستی سکه که پس از پایان

است که در سالهای اخیر زمستان سخت و بادهای شدید پیش نیامده است. لولاها که از شدت زنگ‌زدگی پوسیده بود، درها که فقط به تکیه انبوه توده‌های تار عنکبوت سر پا ایستاده بود، پنجره‌ها که از رطوبت دیگر باز نمی‌شد، کف زمین که با علف و گلهای وحشی پوشیده شده بود، و ماربولکها و انواع کرمها که در لابلای ترکها و شکافهای آن لانه گذاشته بودند، همه حکایت از آن داشت که دست کم بیش از نیم قرن می‌شود که پای هیچ بشری بدانجا نرسیده است. ولی آئورلیانو تریسته در هدف خود مصمم بود و احتیاجی به آنهمه مدرک نداشت. باشانه خود در ورودی را فشار داد و قاب چوبی در که سوریانه و کرم آن راجویده بود بدون هیچ سروصدا، به روی طوفانی از گردوغبار و لانه سوریانه فرو افتاد.

آئورلیانو تریسته به انتظار مسح شدن گردو خاک جلو در ایستاد و آنوقت در وسط اتاق زن کثیفی را دید که هنوز لباسهای قرن گذشته را به تن داشت؛ روی جمجمه برهنه‌اش فقط چند تار موی زرد رنگ دیده می‌شد. آخرین ستارگان امید در چشمان درشتش که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، خاموش شده بود و پوست چهره‌اش از سوزش تنهایی خشکیده و چروکیده بود. آئورلیانو تریسته مبهوت از منظره جهان مردگان، ناگهان متوجه شد که زن، یک تپانچه نظامی قدیمی را به سوی او نشانه رفته است.

زرمه کرد: «معذرت می‌خواهم.»

زن در وسط اتاقی پر از لوازم عجیب و غریب، بیحرکت بر جای ماند و سراپای آن سرد غول‌پیکر و شانه‌پهن را که صلیبی از خاکستر روی پیشانی‌اش خالکوبی شده بود، و جبب به‌وجب با نگاه خود برانداز کرد و از میان گردوغبار او را در مه ایام گذشته دید که تفنگی دولوله به‌شانه دارد و یک ردیف خرگوش شکار شده به دست گرفته است. زیر لب گفت: «بخدا روا نیست که اکنون با آن خاطره به سراغ من بیایند.»

آئورلیانو تریسته گفت: «من می‌خواهم این خانه را اجاره کنم.»

آنوقت، زن با دستی محکم، تپانچه را بالا آورد و صلیب خاکستر را نشانه گرفت و با اراده‌ای راسخ ماشه را بالا زد و فرمان داد: «از اینجا بروید بیرون.»

آن شب، سرشام، آئورلیانو تریسته آنچه را که اتفاق افتاده بود برای خانواده خود تعریف کرد و او رسولا از شدت اندوه گریه سرداد و سر را بین دو دست گرفت و گفت: «پروردگارا! او هنوز زنده است.» زسان، جنگ، و فجایع بیشمار روزانه، ربکا را پاک از خاطر او رانده بود. تنها کسی که حتی برای یک لحظه هم فراموش نکرده بود که او زنده است و کم کم در آن لانه کرم می‌پوسد،



چیزی که از جد خود به ارث برده بود - چیزی که از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کم داشت - بی تفاوتی مطلق نسبت به شکست بود. با همان حالت عادی که جهت اجرای پروژه پوچ کشتیرانی به برادر خود سرمایه‌ای داده بود، پول داد تا راه آهن را به آنجا بیاورند. آئورلیانو تریسته پس از آنکه تقویم را ورق زد، چهارشنبه بعد آنجا را ترک کرد تا پس از پایان فصل باران بازگردد. تا مدت‌ها از او خبری نشد. آئورلیانو سنتنو، که از محصول فراوان کارخانه یخ نگران شده بود، محصول یخ را به جای آب، با آب میوه آزمایش کرده بود و بی آنکه خواسته باشد، و یا قبلاً درباره‌اش فکر کرده باشد، مواد اصلی بستنی را یافته بود. از آنجایی که برادرش هیچگونه نشانه‌ای از بازگشت خود به دست نمی‌داد، تصمیم گرفت در محصولات کارخانه‌ای که دیگر آن را از آن خود می‌دانست تغییری بدهد. فصل باران به پایان رسیده بود و تمام تابستان بدون هیچ خبری از او، سپری شده بود. اوایل زمستان، زنی که در گرمترین ساعت روز مشغول رختشویی در رودخانه بود، فریاد زنان و پریشان به وسط خیابان اصلی دوید.

عاقبت وقتی توانست نفس راحتی بکشد، گفت: «دارد می‌آید. یک چیز وحشتناک است، مثل آشپزخانه‌ای است که یک دهکده را به دنبال خود بکشد.» و درست در همان لحظه، دهکده از صدای یک سوت که انعکاسی مخوف و نفسی بلند داشت، به خود لرزید. در چند هفته گذشته، عده‌ای کارگر را دیده بودند که مشغول ریل‌گذاری هستند ولی کسی اهمیتی نداده بود چون تصور کرده بودند چیزی است که لابد مربوط به کولیهامست که با سرو صدای طبل و دهل و رقصهای قدیمی صد سال پیش خود مراجعت کرده‌اند تا خدا می‌داند کدام اختراع عجیب و غریب نوانگ اورشلیم را نمایش دهند. ولی اهالی وقتی از سرو صدای سوت و نفس قطار به خود آمدند، همگی از خانه‌ها بیرون ریختند و آئورلیانو تریسته را دیدند که از روی لکوسوتیو به آنها دست تکان می‌دهد. پس از هشت ماه تأخیر مسحور تماشای ورود اولین قطار شدند که تماماً از حلقه‌های گل پوشیده شده بود - قطار زردرنگ بیگناهی که به دنبال خود آنهمه شک و یقین، آنهمه خوبی و بدی، آنهمه تغییرات، و آنهمه فاجعه و دل‌تنگی به‌ساکوندو آورد.

آخرین جنگ دیگر رایج نبود و او هنوز تصویری کرد ارزشی دارد، به نزد آنها فرستاد. آنوقت بود که فهمیدند از واقعیت‌های جهان چه بیگانگی وحشتناکی دارد و تا وقتی جان در بدن دارد، نجات دادن او از آن لاک لجبازانه‌اش امکانپذیر نیست.

در بازدید دوم پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از ساکوندو، یکی دیگر از آنها، آئورلیانو سنتنو<sup>۶</sup> نیز در آنجا ماند تا با آئورلیانو تریسته کار کند. او یکی از اولین بچه‌هایی بود که جهت مراسم غسل تعمید به خانه آورده بودند. اورسولا و آمارانتا او را بخوبی بخاطر می‌آوردند زیرا در عرض چند ساعت، آنچه را که شکستنی بود، سر راه خود شکسته بود. مردی متوسط‌القامه و آبله‌رو بود. که زمان، جلو رشد اولیه هیكلش را گرفته بود. با این حال، قدرت شکستن در او دست نخورده باقی مانده بود. بدون اینکه حتی دستی به بشقابها بزند، آنقدر بشقاب شکست که فرناندا تصمیم گرفت قبل از آنکه آخرین قطعات سرویس گرانقیمت چینی او خرد شود، یک سرویس بشقاب لعابی بخرد. ولی آن بشقابهای فلزی نیز چندی نگذشت که به هم پیچیدند و خرد شدند. برای جبران آن قدرت لاعلاج که برای خودش نیز دیوانه‌کننده بود، چنان مؤدب و مهربان بود که بلافاصله دوستی و علاقه همه را نسبت به خود جلب می‌کرد. ظرفیت کارش فوق‌العاده بود. در اندک زمانی محصول یخ کارخانه را چنان افزایش داد که مقدار آن برای بازار محلی خیلی زیاد بود و آئورلیانو تریسته به فکر افتاد تجارت خود را به سایر شهرهای منطقه با تلاق گسترش دهد. آن وقت بود که به فکر انجام نقشه‌ای اساسی افتاد. نه تنها بخاطر نو ساختن کارخانه یخسازی خود، بلکه برای برقراری ارتباط مابین ساکوندو و سایر نقاط جهان.

گفت: «باید به اینجا راه آهن بکشیم.»

اهالی ساکوندو اولین بار بود که این لغت را می‌شنیدند. اورسولا وقتی طرحی را که آئورلیانو تریسته روی میز کشید - طرحی که مستقیماً از نقشه‌های خوزه آرکادیو بوئندیا که پروژه خود را در باره جنگهای خورشیدی با همانگونه طرحها مصور کرده بود، مشتق می‌شد - دید، شکش تبدیل به یقین شد که تاریخ رو به تکرار است. ولی آئورلیانو تریسته، برخلاف جد خود، نه خواب و خوراک را به خود حرام کرد و نه با فریادهای بدخلقی خود کسی را آزد. مشکلترین پروژه را چنان در نظر می‌گرفت که بزودی جامه عمل خواهد پوشید. محاسباتش درباره مخارج و تاریخ اجرا دقیق و اساسی بود و پروژه‌های خود را بدون اینکه کسی را کلافه کند، به پایان می‌رسانید. آئورلیانو دوم



نتیجه رسیدند که برخلاف انتظار همگی، و بنا بر گفته زنهای فرانسوی، دستگاه چندان هم حیرت آور نیست و فقط یک حیلۀ مکانیکی است که هرگز قادر نخواهد بود به پای واقعیتی روزانه و انسانی، مثل یک ارکستر، برسد. یأس آنها به درجه‌ای بود که حتی وقتی در هرخانه یک گرامافون یافت می‌شد، آن را وسیله تفریح آدم بزرگها نمی‌دانستند و نوعی اسباب بازی برای اطفال قلمدادش می‌کردند. در عوض، وقتی یکی از اهالی فرصتی یافت تا واقعیت تلخ تلفن را که در ایستگاه راه‌آهن نصب کرده بودند - و آن را بخاطر دسته‌اش کپی زشت گرامافون به حساب می‌آوردند - آزمایش کند، حتی نا باورترین افراد نیز در مقابل آن ناگزیر از تسلیم شدند - درست مثل این بود که خداوند متعال می‌خواهد ظرفیت حیرت اهالی ماکوندو را بیازماید و آنها را در حالتی از خوف ورجای مدام، بین شک و حقیقت نگاه دارد تا بدانجا که دیگر هیچکس نمی‌فهمید حقیقت واقعی در کجا نهفته است. آن تاروپود بافته و تافته از حقیقت و سراب حتی روح خوزه آرکادیو بوئندیا را نیز از زیر درخت بلوط متواری و آشفته حال ساخت و او را حتی در روز روشن در تمام خانه سرگردان کرد. از وقتی ایستگاه راه‌آهن رسماً افتتاح شده بود و قطار مرتباً روزهای چهارشنبه ساعت یازده صبح سر وقت وارد می‌شد و ایستگاهی ساده و چوبی با یک میز تحریر و یک تلفن و یک گیشه برای فروش بلیط ساخته شده بود، در خیابانهای ماکوندو زنان و مردانی دیده می‌شدند که گرچه وانمود می‌کردند رفتاری عادی و روزمره دارند ولی به یک عده کارگر سیرک شباهت داشتند. آن نمایشگران سیار - فروشندگان کالاهاى جدید تجارتنی در شهری که قبلاً از کولیهها به اندازه کافی چیزهای عجیب و غریب دیده بود - آینده‌ای نداشتند. آنها با پررویی هرچه تماشای یک طرف یک قابلمه سوت زن تبلیغ می‌کردند و از یک طرف نوعی زندگی که روح را در روز هفتم سرگ آسرزش می‌داد. و به هر حال، از قبل کسانی که یا از شدت خستگی تسلیم می‌شدند و یا مثل همیشه گول می‌خوردند، سود فراوانی بردند. در یکی از آن چهارشنبه‌ها، در بین این موجودات نمایشگر که شلوار سواری و چکمه به پا و یک کلاه پیشاهنگی به سر و عینک دوره‌فلزی و چشمانی به رنگ زبرجد و پوستی به رنگ خرچنگ داشتند، مستر هربرت<sup>۱</sup> چاقالو و خنده‌رو وارد ماکوندو شد و برای صرف غذا به خانه آمد.

سر میز غذا تا وقتی اولین دسته سوز خورده شد، کسی متوجه او نشده بود. آئورلیانوی دوم، موقعی که او با زبان اسپانیولی دست و پا شکسته‌اش اعتراض می‌کرد که چرا در هتل یعقوب حتی یک اتاق خالی هم پیدا نمی‌شود،

اهالی ماکوندو که از آنهمه اختراعات عالی مبهوت شده بودند نمی‌دانستند حیرت خود را از کجا آغاز کنند. تا نزدیکیهای صبح بیدار می‌نشستند و به تماشای لامپهای پریده‌رنگ الکتریکی که بادستگاهی روشن می‌شد که آئورلیانو - تریسته از سفر دوم خود با قطار آورده بود می‌پرداختند و مدت زمانی طول کشید تا توانستند به زحمت بسیار خود را به صدای دیوانه کننده تام تام آن عادت دهند. از عکسهای متحرکی که تاجر ثروتمند، برونو کرسپی، در تئاتری که گیشه‌هایش چون کله شیر بود، نشان می‌داد، سخت اوقاتشان تلخ شد زیرا هنرپیشه‌ای که در یک فیلم مرده بود و به خاک سپرده شده بود - و آنهمه بخاطر بخت بدش اشک ریخته بودند - بار دیگر، زنده می‌شد و در فیلم دیگری در نقش یک مرد عرب ظاهر می‌شد. جمعیت که نفری دو سنتا و پول داده بودند تا در گرفتاریهای هنرپیشه شریک باشند آن کلاهبرداری را تاب نیاوردند و صندلی‌های سینما را خرد کردند. شهردار، بنا به اصرار برونو کرسپی، با بیانیه‌ای اظهار داشت که سینما عبارت از یک سری عکس است و در نتیجه ارزش آن را ندارد که جمعیت اینقدر بخاطرش ناراحت بشوند. با آن توضیح مایوس کننده، عده زیادی خود را قربانی یک اختراع جدید کولیهها دانستند و با در نظر گرفتن اینکه خود به اندازه کافی در دسر و گرفتاری دارند تا برایش اشک بریزند و لزومی ندارد در غم بدبختی دروغین بشرهای ساختگی هم گریه کنند، تصمیم گرفتند دیگر پا به سینما نگذارند. جریان مشابیه درباره گرامافونهای کوکی و بوقداری که فاحشه‌های فرانسوی به همراه خود آورده بودند و جای ارگهای دستی قدیمی را گرفته بود پیش آمد. اعضای ارکستر تا مدت‌ها، تحت تأثیر گرامافون، مبهوت بودند؛ ابتدا، کنجکاوی بر مشتریهای خیابان ممنوع افزود و حتی می‌گفتند که چند نفر از خانمهای محترم برای اینکه شناخته نشوند لباس کارگری به تن کرده‌اند و به آنجا رفته‌اند تا جزو اولین کسانی باشند که گرامافونها را می‌بینند. پس از آنکه مدتی از نزدیک آن را ورا انداز کردند، بزودی به این

خارجیانی شد که در منازل شیروانی دار زندگی می کردند. خارجیها، از نیمی از جهان، سوار قطار وارد می شدند؛ نه تنها صندلیهای قطار را اشغال کرده بودند بلکه حتی بر سقف واگنها نیز سوار بودند. خارجیها بعدها همسران خود را نیز به آنجا آوردند - زنانی که لباسهایی از جنس موسلین می پوشیدند و کلاههای بزرگ روبنده داری به سر می گذاشتند. و در آن طرف ایستگاه راه آهن شهر جدا - گانه ای ساختند که در خیابانهایش ردیف درختان نخل دیده می شد و خانه هایش پنجره های تور فلزی داشت و روی ایوانها میزهای کوچک سفیدرنگ و روی سقفها بادبزنهای برقی و در چمنهای وسیع آبی رنگ، طاووس و بلدرچین به چشم می خورد. منطقه با سیم خاردار پوشیده شده بود و سیمهای بالای اش برق داشت و در صبحهای خنک تابستان، از پرستوهای کباب شده سیاه می شد. هنوز کسی نفهمیده بود که این عده برای چه بدانجا آمده اند، و گرچه آنها را بشردوست فرض می کردند ولی خیلی بیش از کولیهای قدیمی ایجاد مزاحمت کرده بودند. اینها با وسایلی که در گذشته فقط برای خداوند متعال در نظر گرفته شده بود، وضعیت بارانها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریعتر ساختند و رودخانه را با سنگهای سفید و جریان آب سردش از مسیر همیشگی اش منحرف کردند و در طرف دیگر شهر، پشت قبرستان انداختند. در آن زمان بود که روی قبر رنگ و رو رفته خوزه آرکادیو قلعه ای سیمانی ساختند تا بوی جسد، آب رودخانه را آلوده نکند. برای خارجیهایی که بدون عشق بدانجا وارد می شدند خیابان میهمان نواز زنهای فرانسوی را به محله ای وسیع تبدیل کردند و در چهارشنبه روز پر افتخاری یک قطار پر از فاحشه به آنجا آوردند - زنهایی که به انواع طرق عشقبازی آموخته شده بودند و به انواع و اقسام روغنهای محرك و وسایل تحریک سردان از مردی افتاده مجهز بودند و به سوز تشویق سردان خجالتی و سیر کردن اشخاص سیری ناپذیر و تمجید از فروتنها و درس دادن به کسانی که چندبار پشت سرهم عشقبازی می کردند و تنبیه کسانی که در تنهایی با خود عشق می ورزیدند، آشنایی داشتند. خیابان ترکها که با مغازه های روشن و اجناس خارجی که جای بازارهای رنگارنگ قدیمی را گرفته بودند رونق بیشتری گرفته بود، شبهای یکشنبه، پراز ماجراجویانی می شد که مابین میزهای قمار و چادرهای تیراندازی، در کوچه ای آینده را پیشگویی و خوابهایشان را تعبیر می کردند و بین میزهای اغذیه سرخ شده و مشروبات به یکدیگر می خوردند و صبح یکشنبه که می شد جابجا روی زمین افتاده بودند؛ اینها گاه مستهای سنگول و بیشتر اوقات کسانی بودند که در زد و خوردی، در اثر شلیک گلوله، یا مشت و چاقو و بطری، بر زمین افتاده بودند. این هجوم چنان پر آشوب و غیر

به او برخورد کرده بود و همانطور که با اغلب خارجیان رفتار می کرد، او را به خانه آورده بود. مستر هربرت تاجر بادکنکهای بود که به هوا می رفتند - ونیمی از جهان را با منفعت فروش آنها گشته بود. ولی درسا کوندو هیچکس از او بادکنکی نخریده بود چون اهالی پس از دیدن قالیچه های پرنده کولیها، آن اختراع را عقب افتاده می پنداشتند. در نتیجه او تصمیم گرفته بود با قطار بعدی ساکوندو را ترک کند. وقتی بنا به عادت همیشگی، موزه های راه راه مثل دم بپر را سر سبز ناهار آوردند، او با بی میلی یک سوز برداشت و همانطور که صحبت می کرد آن را، بیشتر با حواس پرتی حکیمانه و نه با لذت حریصانه، سزه سزه کرد و جوید. وقتی اولین دسته سوز را خورد، تقاضا کرد دسته دیگری برایش بیاورند. سپس جعبه کوچکی محتوی ابزار بصری از درون جعبه بزرگی که همیشه همراه داشت بیرون کشید. با دقت شکاکانه یک تاجر الماس، یک عدد سوز را معاینه کرد و با قلمتراش مخصوصی اطرافش را تراشید و در یک ترازوی کوچک داروخانه وزنش کرد و قطرش را با پرگار مخصوص اسلحه سازی اندازه گرفت. سپس از درون جعبه ابزار دیگری بیرون کشید و با آنها درجه حرارت و درجه رطوبت هوا و شدت نور را اندازه گرفت. عملیاتش چنان فریبنده بود که هیچکس نتوانست با خیال راحت غذا بخورد؛ همگی در انتظار بودند که مستر هربرت بالاخره عقیده نهایی خود را بیان کند ولی او چیزی که منظورش را بیان کند، بر زبان نیاورد.

در روزهای بعد، او را با یک تور و سبد کوچک در خارج شهر مشغول شکار پروانه می دیدند. روز چهارشنبه، یک گروه مهندس - مهندس کشاورزی و متخصص آبیایی و نقشه کش و نقشه بردار - وارد شدند و چند هفته به معاینه زمینهایی پرداختند که مستر هربرت در آنها پروانه شکار می کرد. بعد، آقای جک براون، سوار بر واگنی که به قطار زرد رنگ اضافه شده بود، وارد شد. واگون سراسر از نقره پوشیده شده بود و صندلیهایش از مخمل کلیسا و طاقش از شیشه آبی رنگ بود. در آن واگون مخصوص، وکلای سیاهپوشی هم که سرهنگ آئوریانو بوئندیا را همه جا دنبال کرده بودند و اکنون دور آقای براون را گرفته بودند، وارد شدند. این جریان باعث شد مردم تصور کنند که مهندسين کشاورزی و متخصصین آبیایی و نقشه برداران و آقای هربرت، با بادکنکها و پروانه های رنگارنگش، آقای براون، با مقبره متحرك و سگهای درنده آلمانی اش، ارتباطی با جنگ دارند. به هر حال، اهالی چندان فرصتی برای تفکر در این باره نیافتند زیرا هنوز از بهت خود بیرون نیامده بودند که شهر تبدیل به اردوگاه

منتظر بود که در روزهای نخست بخاطر عبور مدام ائاثیه و صندوق و صدای نجاری کسانی که بدون اجازه در هر قطعه زمین خالی که می یافتند برای خود خانه می ساختند و رفتار فضاحت بار جفتهایی که ننویشان را به درختان بادام بسته بودند و روز روشن زیر چادرها، جلو چشم همه عشقبازی می کردند، راه رفتن در خیابان غیر ممکن بود. تنها گوشه آرام را سیاهپوستان صلحجوی آنتیل<sup>۲</sup> به وجود آورده بودند که طرفهای غروب روی ایوان خانه های چوبی شان می نشستند و با زبان درهم برهم خود، آهنگهای غم انگیز می خواندند. در اندک زمانی شهر چنان دگرگون شد که هشت ماه پس از ورود مستر هربرت، ساکنین قدیمی ما کوندو صبح زود از خواب بیدار می شدند تا بتوانند خیابانهای شهر خود را یاد بگیرند.

یک بار از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شنیدند که: «ببینید خودمان را به چه مخمصه ای انداختیم! فقط بخاطر اینکه یک خارجی را دعوت کردیم بیاید کمی سوز بخورد.» آئورلیانوی دوم، برعکس، از سرازیر شدن بهمن وار خارجیها از شادی در پوست نمی گنجید. خانه ناگهان با میهمانان ناشناس و عیاشان و خوشگذرانان شکست ناپذیر سراسر جهان پر شد بطوریکه مجبور شدند در طرف دیگر حیاط چند اتاق خواب دیگر بسازند. اتاق ناهارخوری را وسعت دادند و به جای میز ناهارخوری سابق، یک میز شانزده نفره با سرویس کارد و چنگال و بشقاب جدید در اتاق گذاشتند. با این حال باز هم مجبور بودند برای صرف غذا نوبت بگیرند. فرناندا مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و وسواس خود را قورت بدهد و با کثیفترین میهمانان مثل شاه رفتار کند - میهمانانی که با چکمه های خود ایوان را گل آلود می کردند و در باغچه می شاشیدند و هر کجا پیش می آمد تشک خود را برای خواب بعد از ظهر پهن می کردند و بدون در نظر گرفتن جزئی ترین احترامی نسبت به خانمها و رفتار شایسته آقایان، هر چه دلشان می خواست می گفتند. آسارانتا، از این هجوم عوامانه چنان به تنگ آمده بود که بار دیگر، مثل قدیم، برای خوردن غذا به آشپزخانه رفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چون مطمئن بود اکثریت کسانی که برای سلام و تعارف به کارگاهش می آیند، نه بخاطر علاقه و احترام نسبت به او بلکه صرفاً جهت کنجکاوی و دیدن یک یادگار تاریخی - فسیلی که لایق یک سوزه است - می آیند، پشت در و پنجره اتاق را نرده فلزی گذاشت و خود را در آنجا محبوس کرد. از آن پس دیگر، بجز موارد نادری که جلو در حیاط می نشست، کسی او را ندید. اورسولا، برعکس، حتی در ایامی که پای خود را روی زمین

۲. Antilles: مجمع الجزایر؛ شامل کوبا، جامائیکا، هائیتی، سانتا دومینگو...م.

می کشید و دستش را به دیوار می گرفت و راه می رفت، هر بار که ورود قطار نزدیک می شد، احساس شوقی بچگانه می کرد. به چهار آشپزی که تحت هدایت خونسردانه سانتا سوفیاد لاپیداد عجله می کردند که همه چیز بموقع حاضر باشد دستور می داد: «باید گوشت و ماهی درست کنیم.» اصرار می ورزید که: «باید همه چیز تهیه ببینیم، چون هرگز نمی دانیم این خارجیها از چه غذایی خوششان می آید.» قطار در گرمترین ساعت روز وارد می شد. موقع ناهار، خانه که مثل بازار شلوغ بود می لرزید و میهمانان که حتی نمی دانستند میزبان آنها چه کسی است، خیس عرق، از سرو کله هم بالا می رفتند تا بهترین جارا سر میز اشغال کنند و آشپزها با قابلمه های بزرگ سوپ و گوشت و دلمه کدوی انباشته از سبزی و تنارهای برنج به همدیگر می خوردند و ملاقه ها، دم به دم، برای میهمانان لیموناد می ریختند. شلوغی اوضاع به حدی بود که فرناندا به تصور اینکه شاید بعضی از آنها دو دفعه غذا می خوردند سخت ناراحت می شد؛ و چندین بار وقتی یک نفر از سر میز، از او صورت حساب خواست، نزدیک بود با فحشهای چارواداری جواب او را بدهد. بیش از یک سال از ورود مستر هربرت می گذشت و تنها چیزی که فهمیده بودند این بود که این خارجیها خیال داشتند در منطقه جادو شده ای که خوزه آرکادیو بوئندیا و همراهانش در جستجوی جاده اکتشافات بزرگ، از آن گذشته بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، با صلیب خاکستر به روی پیشانی خود، به دنبال آن انفجار که به یک آروغ آتشفشانی شباهت داشت وارد شدند و ورود خود را با جمله ای که در باره همه صدق می کرد، توجیه کردند.

گفتند: «آمدیم، چون همه دارند می آیند.»

رسدیوس خوشگله تنها کسی بود که از مرض موز در امان بود. دختر جوان و بینهایت زیبایی شده بود که بیش از پیش نسبت به قیود، نفوذ ناپذیر شده بود و در مقابل بدجنسیها بی اعتنا بود و در جهان بی آرایش خود خوشبخت بود. نمی فهمید چرا زنها زندگی را با زیرپیراهنی و کمرست بر خود حرام می کنند. یک نوع شنل کفنی برای خود دوخت که آن را به سادگی از سر می پوشید و بدون آنکه احساس برهنگی را از خود دریغ بدارد و بدون هیچ تشریفات، مسأله لباس پوشیدن را برای خود حل کرده بود. در نظر او برهنگی تنها طریق مناسب و آبرومند راه رفتن در خانه بود. گیسوانش که تا سچ پا می رسید، آنقدر آزارش داد و آنقدر با شانه موهایش را فر دادند و با روبانهای رنگارنگ برایش گیس بافتند که عاجز شد و سر خود را تراشید و با گیسوانش برای مجسمه های قدیسین، کلاه گیس درست کرد. آنچه در غریزه ساده کردن



او حیرت‌انگیز بود. این بود که هر اندازه بخاطر راحتی، از آرایش کردن و پیروی از مد بیشتر پرهیز می‌کرد و هر چه در اطاعت از غریزه طبیعی خود بیشتر دست از قیدوبند بر می‌داشت، زیبایی باور نکردنی‌اش خود را بیشتر نشان می‌داد و رفتارش نسبت به سردها تحریک‌کننده‌تر می‌شد. وقتی پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای اولین بار به‌ما کوئندو آمدند، اورسولا به‌خاطرش رسید که در رگهای آنها نیز همان خون نتیجه‌اش جریان دارد؛ با یادآوری وحشتی فراوش شده بر خود لرزید و به‌او گفت: «چشمانت را خوب باز کن، با هر یک از آنها که باشی بچه‌هایتان بادم به دنیا خواهند آمد.» دختر، چنان به این اخطار بی‌اعتنایی نشان داد که لباس سردانه پوشید و خود را در خاک غلتاند و از تیری بالا رفت و کم مانده بود بین هفده پسر عموی خود فاجعه‌ای به بار بیاورد، چون همگی آنها به دیدن آن نمایش تحمل‌ناپذیر نزدیک بود دیوانه شوند. از این رو بود که هر وقت به شهر می‌آمدند هیچیک از آنها در خانه نمی‌خواستند و چهار نفر از آنها که در شهر ماندنی شده بودند به‌اصرار اورسولا در اتاقهای اجاره‌ای زندگی می‌کردند. اگر رم‌دیوس خوشگله از این احتیاط با خبر شده بود حتماً از خنده روده‌بر می‌شد. تا آخرین لحظه‌ای که روی زمین بود ملتفت نشد که سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او همین است که زنی اغواگر باشد؛ و این فاجعه‌ای روزمره بود. هر بار که از فرمان اورسولا سر می‌پیچید و وارد اتاق ناهارخوری می‌شد، در میان خارجی‌ان وحشت و دلهره‌ای می‌آفرید. بخوبی واضح بود که در زیر پارچه زسخت پیراهنش چیزی به تن ندارد. هیچکس حاضر نبود بپذیرد که تراشیدن کله زیبای او نوعی عشوه‌گری نیست و بیرون انداختن رانهای زیبایش بخاطر خنک شدن، نوعی تحریک جنایتکارانه نیست. همانطور که سکیدن انگشتانش پس از صرف غذا، صرفاً بخاطر لذت شخصی بود و بس. آنچه هیچیک از افراد خانواده‌اش هرگز متوجه نشدند و خارجی‌ان، بر عکس آن‌را فهمیدند این بود که رم‌دیوس خوشگله از پوست خود رایحه‌ای مشوش‌کننده و نسیمی مضطرب‌کننده تراوش می‌کرد که پس از عبور او از مکانی، تا چندین ساعت به‌شام می‌رسید. مردانی که در کار و بار عشق سهارت داشتند و در سراسر جهان تجربیات عشقی بنست آورده بودند می‌گفتند که هرگز آنچنان از اضطراب زجر نکشیده‌اند - اضطرابی که بوی عادی رم‌دیوس خوشگله تولید می‌کرد. در ایوان گلهای بگونیا، در سالن، و در هر جای خانه توانستند بدقت تعیین کنند که او از کجا گذشته است و از عبورش چه مدت سپری شده است. اثری واضح و اشتباه‌ناپذیر بود که هیچیک از افراد خانواده قادر به تشخیصش نبود، چون بوی او مدتها بود که با سایر بوهای روزانه

مخلوط شده بود، ولی بویی بود که خارجی‌ان بلافاصله متوجهش می‌شدند. در نتیجه فقط آنها فهمیدند که فرمانده جوان گارد چرا از عشق مرده بود و آن اشراف‌زاده‌ای که از سرزمینهای دوردست آمده بود به‌چه دلیل به آن وضع رقت‌بار افتاده بود. رم‌دیوس خوشگله، که از محیط آشوب‌کننده‌ای که در آن حرکت می‌کرد بی‌خبر بود از آفت تحمل‌ناپذیری که عبورش به وجود می‌آورد بی - اطلاع بود و بدون هیچگونه منظوری، با مردها بطور عادی رفتار می‌کرد و عاقبت با مهربانیهای معصومانه‌اش آنها را منقلب می‌ساخت. هنگامی که اورسولا موفق شد او را وادار به اطاعت کند و از آن پس با آمارانتا، دور از چشم بیگانگان، در آشپزخانه غذا بخورد، احساس راحتی بیشتر می‌کرد، چون او، به هر حال، بویی از انضباط نبرده بود. برایش فرق نمی‌کرد در کجا غذا بخورد، آن هم در هر ساعت و وقتی که اشتهايش می‌کشید. گاهی اوقات ساعت سه بعد از نیمه شب بلند می‌شد تا غذا بخورد و بعد تمام روز را می‌خواستند و چندین ماه را با ساعات به هم ریخته می‌گذراند تا اینکه حادثه‌ای اتفاقی بار دیگر او را به نظم عادی بر می‌گرداند. وقتی جریان عادی بود ساعت یازده صبح بلند می‌شد و لخت مادرزاد دوساعت در حمام را به روی خود می‌بست و همانطور که عقربها را می‌کشت، از خواب عمیق و طولانی‌اش بیدار می‌شد. بعد با سطلی، از حوضچه حمام به روی خود آب می‌ریخت، حمام گرفتنش چنان طولانی و دقیق و تشریفاتی بود که اگر کسی به اخلاقیات آشنايي نداشت تصور می‌کرد او بدن خود را می‌پرستد ولی برای او، آن مراسم شخصی فاقد هر گونه شهوت بود و صرفاً وسیله ساده‌ای برای دفع الوقت بود تا گرسنگی بر او غلبه کند. یک روز، وقتی شستن خود را آغاز کرده بود، بیگانه‌ای یکی از کاشیهای سقف حمام را از جای برداشت و از دیدن نمایش خارق‌العاده برهنگی او نفس در سینه‌اش حبس شد. رم‌دیوس خوشگله از میان کاشیهای شکسته سقف نگاه نومیدانه‌ای به او انداخت، ولی بدون اینکه واکنشی از خجالت بروز دهد، دستپاچه شد و گفت: «مواظب باشید، ممکن است بیفتید پایین.»

بیگانه زمزمه کرد: «فقط می‌خواستم شما را ببینم.»

او گفت: «آه، بسیار خوب، ولی مواظب باشید. کاشیها پوسیده‌اند.»

چهره سرد خارجی از حیرت حالت دردناکی به‌خود گرفته بود، گویی در جدالی خاسوش با غریزه بدوی خود دست به‌گریبان است تا آن سراب را سحر نکند. رم‌دیوس خوشگله به‌تصور اینکه مرد از وحشت شکستن کاشیها، آنطور زجر می‌کشید، با عجله خود را شست تا او را از خطر سقوط نجات دهد. همانطور که روی خود آب می‌ریخت به‌سرده گفت که خیلی بد است که طاق حمام به آن



وضع افتاده است و او مطمئن است که بخاطر آن برگهای پوسیده از باران است که حمام پر از عقرب شده است. مرد بیگانه حرفهای او را به حساب خوش - اخلاقی و ادب او گذاشت و از این رو وقتی او به صابون زدن بدن خود پرداخت و سوسه بر او غلبه کرد و قدمی جلوتر رفت.

زسزه کنان گفت: «بگذارید من به شما صابون بمالم.»

رمدیوس خوشگله گفت: «خیلی از شما ممنونم، ولی دستهای خودم

کافی است.»

مرد بیگانه التماس کنان گفت: «پس بگذارید پشتتان را صابون بزنم.»

او گفت: «چه کار احمقانه‌ای! من هرگز ندیده‌ام کسی پشت خود را

صابون بزند.»

بعد، وقتی داشت خود را خشک می‌کرد، مرد با چشمان اشکبار به او التماس کرد تا با او عروسی کند. و او با صداقت جواب داد که هرگز حاضر نیست زن کسی بشود که از شدت حماقت یک ساعت از وقت خود را هدر داده است و حتی از غذا خوردن صرفنظر کرده است تا فقط استحمام زنی را تماشا کند. عاقبت وقتی پیراهن گشاد خود را به سر می‌انداخت، مرد تصدیق کرد که درست همانطور که همه تصور می‌کردند او در زیر آن پیراهن چیزی نمی‌پوشد. حس کرد که آهن گداخته آن راز تا ابد به روی او علامتی گذاشت. آنوقت دو کاشی دیگر هم از روی سقف برداشت تا بتواند به درون حمام پایین برود.

رمدیوس خوشگله وحشتزده به سرد اخطار کرد که: «ارتفاع خیلی

زیاد است، خودتان را به کشتن خواهید داد.»

کاشیهای پوسیده با صدایی فجیع خرد شد و سرد فقط توانست فریادی از وحشت بکشد. مجسمه‌اش روی سیمان کف حمام خرد شد و جا بجا سرد. خارجیهایی که از اتاق ناهارخوری صدای او را شنیدند و خود را با عجله به آنجا رساندند تا جسد را بیرون بکشند، از روی پوست جسد، بوی گیج‌کننده رمدیوس - خوشگله به ششانشان خورد. آن عطر چنان عمیق در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف مجسمه‌اش خون نمی‌آمد، بلکه مایعی روغنی به رنگ عنبر و آغشته به آن عطر مرسوز از آن جاری بود. آنوقت فهمیدند که بوی رمدیوس خوشگله، مردها را حتی در ماورای مرگ، تا وقتی استخوانهایشان خاک شود، شکنجه می‌دهد. با این حال این راز وحشتناک را به دو نفر دیگری که بخاطر رمدیوس - خوشگله جان از کف داده بودند، ربط ندادند. هنوز یک قربانی دیگر لازم بود تا بیگانگان و عده زیادی از اهالی قدیمی ما کوندو به این افسانه متقاعد شوند که رملا یوس بوئندیا به جای نفس عشق، مایع روغنی مرگباری از خود می‌تراود.

چند ماه بعد، بعد از ظهر روزی، هنگامی که رمدیوس خوشگله و چند تن از دوستانش به تماشای کشتزارها رفته بودند، فرصت اثبات این قضیه پیش آمد. برای اهالی ما کوندو، گردش کردن در آن خیابانهای بی‌انتها و مرطوب که در دو طرفش درخت موز کاشته شده بود، تفریح جدیدی بود؛ گویی سکوت از محل دور دستی به آنجا آمده بود و چنان تازه بود که صدای بشر هنوز نمی‌توانست در آن نفوذ کند. گاهی اوقات آنچه از فاصله نیم‌متری قابل فهم نبود، از انتهای دیگر کشتزار به خوبی شنیده می‌شد. برای دخترهای ما کوندو، آن بازی جدید پراز خنده و وحشت و مسخرگی بود. و شب هنگام از گردش خود چنان صحبت می‌کردند که انگار هر چه دیده‌اند در خواب بوده است. شهرت این سکوت چنان بود که اورسولا دلش نیامد آن تفریح را از رمدیوس خوشگله دریغ بدارد و اجازه داد یک روز بعد از ظهر با دوستانش به آنجا برود، البته به شرط اینکه لباس مرتبی بپوشد و کلاهی بر سر بگذارد. همینکه گروه دخترها به کشتزار رسید، هوا به عطری کشفنده آلوده شد. کارگرانی که مشغول کار بودند حس کردند جادویی عجیب سحرشان کرده است و خطری ناسرئی تهدیدشان می‌کند. عده‌ای بغضشان ترکید و گریه کردند. رمدیوس خوشگله و دوستان وحشتزده‌اش از دست یک عده سرد وحشی که به آنها حمله ور شده بودند، گریختند و به خانه‌ای در آن نزدیکی پناهنده شدند. اندکی بعد، چهار نفر از آنورلیانوها که صلیب خاکسترشان همچون علامتی مذهبی و مهربی شکست‌ناپذیر احترامی مقدسانه را برمی‌انگیخت، آنها را نجات دادند. رمدیوس خوشگله به هیچکس نگفت که یکی از آن سردها آشفتگی اوضاع را غنیمت شمرده بود و موفق شده بود به شکم او دست بزند؛ دستی که بیشتر به پنجه عقابی شباهت داشت که خود را به لبه پرتگاهی می‌آویزد. یک آن نگاه او با نگاه مرد تلاقی کرد و دیدگان نوید مرد مانند رحم و شفقتی گداخته روی قلب او جک شد. همان شب، مرد در خیابان ترکها از سعادت و گستاخی خود سخن گفت و بر خود بالید؛ اما چند دقیقه بعد سم اسبی سینه‌اش را سوراخ کرد و گروهی از خارجیان او را دیدند که در استقراغ خون‌آلودش جان کند و غرق شد.

فرضیه اینکه رمدیوس خوشگله زسام مرگ را در دست دارد، با چهار حادثه انکارناپذیر ثابت شده بود. گرچه عده‌ای از مردها که فقط اهل حرف بودند می‌گفتند سی‌ارزد که کسی جان خود را فدای یک شب عشق‌بازی با چنین زنی بکند، ولی در حقیقت هیچکس جرأت نکرد برای به حقیقت پیوستن این آرزو قدمی پیش بگذارد. شاید، نه بخاطر تصاحب او بلکه برای خنثی کردن خطرش، فقط حسی بدوی و ساده مثل عشق کافی بود ولی عشق تنها چیزی بود که هرگز

نشان می‌دهد، او را به حال خود رها کردند. رم‌دیوس خوشگله بی‌آنکه صلیبی بردوشش بگذارند در صحرای تنهایی رها شد، در خوابهای بدون کابوشش، در حمامهای بی‌انتهایش، در غذاهای بیموقعش، و در سکوت عمیق و طولانی بدون خاطره‌اش به زندگی ادامه داد تا بعد از ظهر روزی از روزهای ماه مارس که فرناندا می‌خواست ملاقه‌های هلندی خود را در باغ تا کند و از زندهای خانه کمک خواست. تازه به تا کردن ملاقه‌ها پرداخته بودند که آمارانتا متوجه شد سراپای رم‌دیوس خوشگله را رنگ پریدگی عجیبی فرا گرفته است.

از او پرسید: «حالت خوب نیست؟»

رم‌دیوس خوشگله که سر ملاقه را از طرف دیگر گرفته بود لبخند ترحم‌انگیزی زد و گفت: «برعکس، هرگز حالم اینقدر خوب نبوده است.»

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که فرناندا حس کرد نسیم خفیفی از نور، ملاقه‌ها را از دستش بیرون می‌کشد و آنها را در عرض و طول از هم باز می‌کند. آمارانتا در تورهای زیرپیراهنی خود احساس لرزش مرموزی کرد و درست در لحظه‌ای که رم‌دیوس خوشگله داشت از زمین بلند می‌شد، ملاقه‌ها را چسبید تا به زمین نیفتد. اورسولا که در آن زمان تقریباً نابینا شده بود تنها کسی بود که با آرامش خیال معنی آن باد را درک کرد. ملاقه‌ها را به دست نور سپرد و در لرزش نور کورکننده ملاقه‌ها، رم‌دیوس خوشگله را دید که دستش را برای خداحافظی به طرف او تکان می‌دهد و سوسکه‌ها و گلها را ترک می‌کند. همچنانکه ساعت چهار بعد از ظهر به انتها می‌رسید، همراه ملاقه‌ها در سپهر اعلی، جایی که حتی بلندپروازترین پرندگان خاطرات نیز به او نمی‌رسیدند، برای ابدنا پدید شد. طبیعتاً بیگانگان تصور کردند که رم‌دیوس خوشگله عاقبت قربانی

سرنوشت اجتناب‌ناپذیر سلک زنبور عسل شده است و خانواده‌اش برای حفظ آبروی خانوادگی، داستان صعود به آسمان را اختراع کرده‌اند. فرناندا، که از فرط غیرت سرخ شده بود مجبور شد آن معجزه را تصدیق کند. تا مدت‌ها به خداوند التماس می‌کرد که ملاقه‌ها را برایش پس بفرستد. خیلیها آن معجزه را باور کردند؛ حتی شمع روشن کردند و نهبان روز تسبیح انداختند و دعا خواندند. شاید اگر قتل‌عام وحشیانه آئورلیانو پیش نیامده بود و وحشت جای حیرت را نگرفته بود تا مدت‌ها از آن معجزه صحبت می‌شد. گرچه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هرگز احساس خود را به حساب پیشگویی نگذاشته بود ولی به نحوی عاقبت وخیم پسرهای خود را پیشبینی کرده بود. وقتی آئورلیانو - سرادور و آئورلیانو آرکایا، در آن هرج و مرج به آنجا آمدند و اظهار تمایل

به فکر هیچکس نرسید. اورسولا از مراقبت او دست برداشت. در گذشته وقتی هنوز از آماده کردن او برای یک زندگی دنیوی عادی منصرف نشده بود، سعی کرده بود او را به کارهای خانه علاقه‌مند سازد. به او می‌گفت: «مردها خیلی بیش از آنچه تصور می‌کنی از یک زن انتظار دارند؛ یک عالم آشپزی، یک عالم جارو کشی، و یک عالم زجر کشیدن برای چیزهای کوچک مزخرف وجود دارد که تو حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.» باطناً خود را گول می‌زد. او فقط سعی داشت رم‌دیوس خوشگله را برای سعادت خانگی تربیت کند چون معتقد بود که بر کره‌ارض سردی نیست که پس از ارضای شهوت خود، ولو یک روز هم شده بتواند آنهمه سهل‌انگاری را تحمل کند. تولد آخرین خوزه آرکادیو و اراده‌راسخ او به این که او را برای پاپ شدن تربیت کند عاقبت باعث شد که از مراقبت کردن نتیجه خود دست بکشد و نگران او نشود. او را به اسان سرنوشت خود رها کرد. امیدوار بود دیر یا زود معجزه‌ای رخ دهد و در این جهان مردی پیدا شود که آنقدر سهل‌انگار باشد که بتواند او را تحمل کند. آمارانتا، از مدت‌ها قبل، از هر گونه سعی و کوشش برای تربیت او دست شسته بود. از زمان بعد از ظهرهای فراوان شده اتاق خیاطی، هنگامی که نوه برادرش دسته چرخ خیاطی را برای او می‌چرخاند، به این نتیجه رسیده بود که به‌زود رشد نکرده است و دختر ابلهی است. از بی‌اعتنائی او نسبت به صاحب‌سردها حیرت می‌کرد و می‌گفت: «به نظرم مجبور خواهیم شد ترا به حراج بگذاریم!» بعداً، وقتی اورسولا رم‌دیوس - خوشگله را مجبور می‌ساخت تا چهره خود را با شال ببوشاند و به مراسم نماز برود، آمارانتا فکر کرد که آن آرایش اسرارآمیز چنان تحریک‌کننده است که حتماً بزودی مردی پیدا خواهد شد تا از روی کنجکاوی هم که شده با صبر و حوصله، در جستجوی نقطه ضعفی در قلب او، قدم به پیش بگذارد، ولی وقتی دید که رم‌دیوس خوشگله با چه وضع احمقانه‌ای مردی را که از بسیاری جهات از یک شاهزاده هم شایسته‌تر بود، رد کرد، امیدش مبدل به یأس شد. فرناندا حتی سعی نمی‌کرد او را درک کند. وقتی در آن کارناوال خونین، رم‌دیوس خوشگله را سلبس به لباس سلک دید، فکر کرد او موجود خارق‌العاده‌ای است ولی بعد، وقتی متوجه شد که او با دست غذا می‌خورد و قادر نیست جوابی بدهد که در ساده‌لوحی معجزه نباشد، از تنها چیزی که شکایت کرد این بود که ابله‌ها در خانواده زیاد از حد زنده می‌مانند.

با وجود اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا همچنان معتقد بود و تکرار می‌کرد که رم‌دیوس خوشگله با هوشترین موجودی است که او در عمرش دیده و این حقیقت را با قدرت عجیب خود در دست انداختن همگی و در هر لحظه

کردند که در ما کوندویمانند، پدرشان سعی کرد آنها را از این فکر منصرف کند؛ در شهری که در عرض یک روز به چنان محل خطرناکی تبدیل شده بود، آتیه‌ای برای آنها نمی‌دید. ولی آئورلیانو سنتنو و آئورلیانو تریسته، به پشتیبانی آئورلیانو-دوم، در کارخانه خود، به آنها شغلی دادند. دلایل سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گنگ و بر خلاف تصمیم آنها بود. وقتی آقای براون را دید که سوار اولین اتوموبیل (یک اتوموبیل کروکی نارنجی رنگ که بوقش با واغ واغی که می‌کرد سگها را می‌ترساند) وارد ما کوندو شد، جنگجوی پیر از هیجان عامیانه مردم سخت به خشم آمد و متوجه شد که مردها با زمانی که همسران و فرزندان خود را رهاسی کردند و تفنگی به دوش می‌انداختند و به جنگ می‌رفتند، تا چه حد فرق کرده‌اند. پس از معاهده نرلاندا، مقامات محلی یک عده شهردار بی‌عرضه بودند - یک عده وکیل زینت‌المجالس که از بین محافظه‌کاران صلحجو و خسته ما کوندو انتخاب شده بودند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی عبور پاسبانهای پا برهنه مسلح به باتون چوبی را می‌دید می‌گفت: «چه رژیم فلاکت‌باری! آنهمه جنگ کردیم فقط بخاطر اینکه نگذاریم خانه‌هایمان را آبی رنگ بزنند.» به هر حال با ورود شرکت سوز، مقامات محلی جای خود را به خارجیان مستبدی دادند که آقای براون همراه خود به منطقه سیمکشی شده برده بود شان تا همانطور که به قول خودش شایسته شان می‌دانست، دور از پشه و گرما و ناراحتیهای بیشمار و کمبودهای شهر، در آنجا زندگی کنند. آدمکشهای سز دور مسلح به ساطور، جای پاسبانهای پیر را گرفتند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کارگاه در بسته خود به آن تحولات فکر می‌کرد و برای اولین بار در طی سالیان ساکت تنهایی خود، با اطمینان کامل از اینکه اداسه ندادن جنگ تا حصول نتایج مطلوب، اشتباه بزرگی بوده است خاطرش مشوش شد. در آن روزها، یکی از برادران سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال فراسوش شده، نوه هفت ساله خود را به میدان برده بود تا برای او از چرخ دستی‌هایی که نوشابه غیرالکلی می‌فروختند، نوشابه‌ای بخرد. صرفاً بخاطر اینکه بچه اتفاقاً به یک سرپاسبان خورد و نوشابه را روی او نیفورم او ریخت، مرد ددمنش، بچه را با ساطور قطعه-قطعه کرد و سر پدر بزرگ او را که خود را به میان انداخته بود، با یک ضربه از بدن جدا ساخت. تمام اهالی شهر عده‌ای را دیدند که مرد سر بریده را به خانه‌اش می‌بردند؛ زنی سر بریده او را که خون از آن می‌چکید به یک دست و کیسه سحتوی قطعات خون‌آلود جسد بچه را به دست دیگر گرفته بود.

این جریان برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا منتهی درجه کفاره پس دادن بود. ناگهان حس کرد همان زجری را می‌کشید که در جوانی، از تماشای سرگ

زنی که صرفاً بخاطر اینکه سگ هاری گازش گرفته بود آنقدر کتکش زدند تا مرد کشیده بود. به گروه مردسی که در مقابل خانه ایستاده بودند نگاهی انداخت و به صدای بلند سابقش که در اثر نفرت از خود قوت بیشتری گرفته بود، بار تفری را که بیش از آن قادر به تحملش نبود بر آنها خالی کرد.

فریاد زد: «یکی از همین روزها پسرهایم را مسلح می‌کنم تا جانمان را از شر این خارجیهای کثافت خلاص کنند.»

در عرض همان هفته، در نقاط مختلف ساحل، جنایتکارانی نامرئی، هفده پسر او را مثل خرگوش گرفتند و به وسط صلیبهای خاکستر روی پیشانی آنها شلیک کردند. آئورلیانو تریسته ساعت هفت شب همراه مادرش از خانه خارج می‌شد که گلوله تفنگی از میان تاریکی وسط پیشانی‌اش را سوراخ کرد. آئورلیانو سنتنو را در تنوبی یافتند که معمولاً در کارخانه می‌بست؛ یک پخ شکن تا دسته در وسط ابروانش فرو رفته بود. آئورلیانو سرادور، پس از آنکه دوست دختر خود را به سینما برد و او را به خانه والدینش رساند و داشت از میان خیابان روشن «ترکها» می‌گذشت، یک نفر که هرگز هویتش معلوم نشد از میان جمعیت با طپانچه به او شلیک کرد. جسدش به درون دیگی از روغن جوشان سرنگون شد. چند دقیقه بعد یک نفر در اتاقی را زد که آئورلیانو آرکایا با زنی در آن خلوت کرده بود؛ به او فریاد زد: «عجله کن، دارند برادرهایت را می‌کشند.» زنی که با آئورلیانو آرکایا بود، بعداً تعریف کرد که او از تخت بیرون پریده بود و در را باز کرده بود و جلو در مغزش با شلیک چند گلوله متلاشی شده بود. در آن شب مرگبار، همچنانکه خانه برای عزاداری آن چهار جسد آماده می‌شد، فرناندا مانند زن دیوانه‌ای در شهر به دنبال آئورلیانو دوم می‌دوید ولی پترا کوتس به تصور اینکه این قتل عام مربوط به تمام کسانی است که اسم سرهنگ رویشان است، آئورلیانو دوم را در گنجه پنهان کرده بود. تا روز چهارم حاضر نمی‌شد او را از گنجه بیرون بیاورد. روزی که تلگرافهای رسیده از نقاط مختلف ساحلی آشکار ساخت که خشم آن دشمن نامرئی فقط متوجه برادرانی بوده است که با صلیب خاکستر علامتگذاری شده بود، آمارانتا دفترچه‌ای را که مشخصات برادرزاده‌های خود را در آن نوشته بود بیرون کشید و همانطور که تلگرافها می‌رسیدند روی اسامی خط می‌کشید تا اینکه فقط اسم بزرگترین آنها باقی ماند. او را بخوبی به خاطر می‌آوردند، چون پوست تیره‌اش با چشمان سبز رنگش تضاد عجیبی داشت. اسمش آئورلیانو آمادور<sup>۶</sup> و شغلش نجاری بود. در دهکده‌ای پنهان در دامنه تپه می‌زیست. پس از دو هفته



و در حالی که پتوی خود را به دنبال می کشید، مثل خوابگردها راه می رفت. خشم ساکت خود را فرو می خورد و در خانه می گشت. در عرض سه ماه، سوهای سرش تماماً خاکستری شد و سیبیل چخماقی قدیمی روی لبهای بیرنگش فرو افتاد. در عوض، چشمانش بار دیگر به دو قطعه زغال گداخته تبدیل شد؛ چشمانی که وقتی به دنیا آمده بود اطرافیانش را ترسانده بود و زمانی با یک نگاه ساده صندلیها را درجا تکان داده بود. در بچه‌وحه خشم و خروش بیهوده سعی داشت حس پیشگویی را در خود تحریک کند. حسی که جوانی او را آنچنان در جاده‌های خطرناک به سرزمین ستروک و لم یزرع افتخار کشانده بود، از بین رفته بود. او در خانه‌ای غریبه که هیچ چیز و هیچکس جزئی‌ترین علاقه‌ای در قلبش بر نمی‌انگیخت، گم شده بود. یک بار، به دنبال اثری از گذشته قبل از جنگ، در اتاق ملکیداس را گشود ولی در آنجا فقط خاک‌کروبه و انبوه زباله‌ای را یافت که در طول سالها روی هم انباشته شده بود. روی جلد کتابها که دیگر کسی آنها را نخوانده بود و روی سکاتیب پوستی کهنه که در اثر رطوبت از بین می‌رفتند، گل کبودرنگی روییده بود و از هوای اتاقی که زمانی پاکترین و روشنترین قسمت خانه بود، بوی تحمل‌ناپذیر خاطرات گندیده به مشام می‌رسید. یک روز صبح، اورسولا را دید که زیر درخت بلوط، روی زانوی شوهر مرده‌اش اشک می‌ریزد. از میان اهالی خانه، سرهنگ آنورلیانوبونندیا تنها کسی بود که هنوز آن پیرسرد پر قدرت را نمی‌دید؛ پنجاه سال زندگی در هوای آزاد او را روی خود خم کرده بود. اورسولا به او گفت: «به قدرت سلام کن.»

او برای لحظه‌ای در مقابل درخت بلوط توقف کرد و بار دیگر متوجه شد که حتی آن فضای خالی نیز علاقه‌ای را در قلبش بر نمی‌انگیزد.

از اورسولا پرسید: «چه می‌گوید؟»

اورسولا جواب داد: «غمگین است چون فکر می‌کند تو بزودی خواهی مرد.» سرهنگ، لبخند زنان گفت: «به او بگویند انسان موقعی می‌میرد که بتواند بمیرد، نه موقعی که باید بمیرد.»

پیشینی پدر مرده‌اش، خاکستری را که روی آخرین غرور قلبش باقی مانده بود کنار زد، گرچه او آن را به حساب یک نیروی ناگهانی گذاشت. به اورسولا حمله ور شد تا برایش فاش کند سکه‌های طلائی را که در مجسمه گچی حضرت یوسف یافته بود در کجای حیاط خاک کرده است. اورسولا با اراده‌ای راسخ که از تجربه‌ای قدیمی به او الهام شده بود گفت: «هرگز نخواهی فهمید.» و افزود: «یک روز، صاحب آن گنج پیدا می‌شود و فقط خود او خواهد

انتظار جهت تلگراسی که خبر سرگ او را بیاورد، آنورلیانوی دوم به تصور اینکه او از خطری که زندگیش را تهدید می‌کند بی‌اطلاع است، قاصدی به نزدش فرستاد تا خبردارش کند. قاصد بازگشت و اطلاع داد که جان آنورلیانو آمادور در امان است. شب قتل عام، دو سرد به‌خانه او رفته بودند و با تپانچه‌هایشان به او شلیک کرده بودند ولی گلوله‌ها به صلیب خاکستر اصابت نکرده بود. آنورلیانو آمادور خود را از روی دیوار حیاط بیرون انداخته بود و در جاده‌های پر پیچ و خم کوهستان که آن‌را، بخاطر آشنایی و رفاقت با سرخپوستانی که از آنها چوب سی‌خرید و مثل کف دست خود می‌شناخت، ناپدید گردید و دیگر از او خبری نشد.

آن روزها، برای سرهنگ آنورلیانوبونندیا روزهای سیاهی بود. رئیس جمهور برای او تلگرام تسلیتی فرستاد که قول می‌داد در این مورد بازجویی دقیقی به عمل آورد و ضمناً از سردگان تجلیل کرده بود. به دستور رئیس جمهور شهردار در مراسم تشییع جنازه حاضر شد و چهار حلقه گل همراه آورد که خیال داشت روی تابوتها بگذارد ولی سرهنگ او را توی خیابان انداخت. پس از مراسم تدفین شخصاً تلگراسی برای رئیس جمهور تهیه کرد که چنان اهانت‌آمیز بود که تلگرافی از سخا به آن سرپیچید. سرهنگ دشنامهای بیشتری به متن تلگرام افزود و آن را در پاکت گذاشت و پست کرد. همانطور که در سرگ همسرش پیش آمده بود و همانطور که در طول جنگ چندین بار برای سرگ بهترین دوستانش اتفاق افتاده بود، احساس غم و اندوه نکرد بلکه سرپایش را خشمی کور بدون هدف معین، و نوعی حس ناتوانی فرا گرفت. حتی پدر روحانی آلتونیویایزابل را به همدستی با جنایتکاران متهم کرد چرا که پسرانش را با خاکستری علامت گذارده بود که پاک نمی‌شد تا دشمنان او بتوانند آنها را در همه جا بشناسند. کشیش فرسوده که دیگر قادر نبود رشته افکار خود را به هم پیوند دهد و معتقدین را با موعظه‌های مزخرف خود از بالای سحراب می‌ترساند، یک روز بعد از ظهر، با ظرفی که آن روز چهارشنبه در آن خاکستر درست کرده بود به‌خانه آنها آمد و خیال داشت برای اثبات اینکه آن خاکستر پاک شدنی است پیشانی تمام افراد خانواده را با آن خاکستر روغنمالی کند، ولی وحشت آن ضایعه چنان در دل همه جایگزین شده بود که حتی فرناندا نیز نگذاشت کشیش خاکستر را رویش بیازماید، و بعد از آن دیگر هیچکس از افراد خانواده بوئندیا در «چهارشنبه خاکستر» جلو سحراب زانو نزد.

سرهنگ آنورلیانوبونندیا تا مدت‌ها موفق نشد آراسش خود را به دست بیاورد؛ از ساختن ماهیهای کوچک طلائی دست کشیده بود و کم غذا می‌خورد



و یک پرچم کثیف از خون و خاک تا روی تابوت خود بیندازند. دیگران، که هنوز غروری برایشان باقی مانده بود، در سایه دلسوزی همگانی همچنانکه از گرسنگی رو به سرگ بودند، خشم و غضب خود را فرو می‌خوردند و در سنین پیری در لجن فریبنده افتخار می‌گنیدند و هنوز در انتظار نامه‌ای بودند. از این رو وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا او را به جنگی دعوت کرد که می‌بایستی اثر رژیم منحرف و مفتضحی را که به پشتیبانی یک خارجی روی کار آمده بود از روی زمین محو کند، سرهنگ خرینلدومارکز نتوانست از لرزشی رقت‌انگیز خودداری کند.

آهی کشید و گفت: «آه، آنورلیانو، می‌دانستم که پیر شده‌ای ولی حالا می‌فهمم که خیلی پیرتر از آن هستی که به نظر می‌آیی.»

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

توانست آن را از زیر خاک بیرون بیاورد.» هیچکس نمی‌فهمید چرا سردی که همیشه آنقدر سخاوتمند بود ناگهان با آن نگرانی آرزوی پول می‌کند، آن هم نه مبلغی ناچیز برای حل مسأله‌ای ضروری بلکه ثروتی آنچنان دیوانه‌کننده که فقط ذکر رقم آن دهان آنورلیانوی دوم را از تعجب باز نگاه داشته بود. وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا برای تقاضای کمک به نزد رفقای قدیمی حزب رفت همگی پنهان شدند تا او را نپذیرند. در آن دوره بود که شنیدند می‌گوید: «تنها تفاوت فعلی بین آزادیخواهان و محافظه‌کاران این است که آزادیخواهان به نماز ساعت پنج می‌روند و محافظه‌کاران به نماز ساعت هشت.» به هر حال، آنقدر در لجبازی خود پا فشرد و آنقدر التماس و الحاح کرد و آنقدر غرور خود را در هم شکست و آنقدر به این در و آن در زد و با ذکاوتی زودگذر و استقامتی بیرحمانه خود را به هر طرف کشاند تا بالاخره پس از هشت ماه موفق شد پیش از پولی که اورسولا زیر خاک پنهان کرده بود پول جمع کند. آنوقت به دیدن سرهنگ خرینلدومارکز افلیج رفت تا از او بخواهد که در آغاز یک جنگ همگانی به او کمک کند. در واقع در آن زمان سرهنگ خرینلدومارکز تنها کسی بود که می‌توانست حتی از روی صندلی چرخدارش سلسله پوسیده انقلاب را بجنباند. پس از معاهده نثرلاندا، همانطور که سرهنگ آنورلیانو - بوئندیا به ماهیهای کوچک طلایی خود پناه برد، او با افسران انقلابی که از زمان شکست به او وفادار باقی مانده بودند، در تماس بود. همراه آنها به جنگ غم‌انگیز خفت کشیدنهای روزانه، التماسها و شکوه‌ها، به جنگ «فردا مراجعت کنید» ها، «دیگر چیزی باقی نمانده» ها، و «داریم پرونده شما را بدقت مطالعه می‌کنیم» ها رفته بود؛ به جنگی که آن را نویسدانه در برابر «با تقدیم احترامات فائده» های بیشماری - که می‌بایستی زیر ورقه حقوق بازنشستگی تا آخر عمر امضا می‌کرد و هرگز نکرد - باخته بود. جنگ دیگر، آن جنگ خونین بیست‌ساله، به اندازه آن جنگ جانگداز طفره‌های ابدی به آنها صدمه نزده بود. حتی سرهنگ خرینلدومارکز که از سه سوء قصد جان سالم بدر برد و پنج بار زخمی شد و از نبردهای بیشمار زنده بیرون آمد، تسلیم حمله شدید آن انتظار شد و در شکست ناعلاج سنین پیری فرو رفت و در میان لکه‌های نور الماس‌گون یک خانه استیجاری همچنان به آسارانتا فکر کرد. خبری که از جنگجویان پیر بدست آورد، عکس آنها بود که در روزنامه چاپ شده بود. سرهای خود را با وقاحت در کنار رئیس جمهوری ناشناس بالا گرفته بودند؛ رئیس جمهوری که داشت به آنها دگمه‌هایی با تصویر خود هدیه می‌کرد تا به یقه کت خود بزنند،